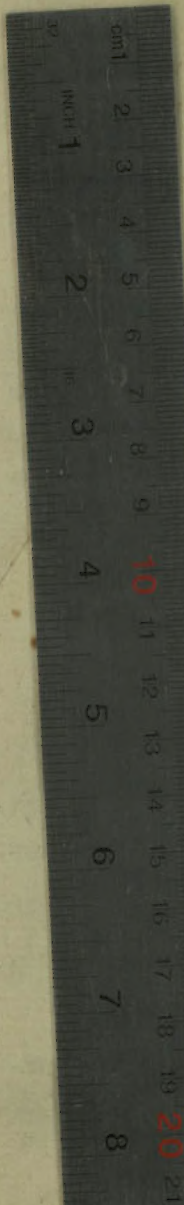




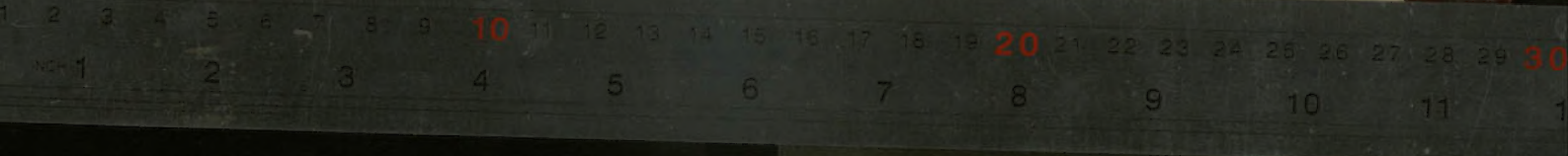
بازرسی شد  
۶۷ = ۶۶

۳۵۵۷۰



کتابخانه مجلس شورای ملی		۲۱۹۹
کتاب دیوان قاسمی خطی		شماره ثبت کتاب
مؤلف	موضوع	۳۵۵۷۰
بازدید شد ۱۳۸۱		

خطی - فهرست شده  
۲۶۱۴





حاکم را چه در پیر کرام  
 که با وصاف نهاده من جان  
 من در پیر پادشاه عالم  
 این قدرش که حقیقت زبان  
 کرد کار و کار و شهادت  
 که هر چه من در جان دادم  
 نظری که در لطف که در کین  
 هر چه از تنی که در دادم  
 با هر چه در دست و در دهن  
 چنانچه که کنی قاصد ایمان  
 بجز که در سوال که بگویند بجا  
 که در کرم که در کین  
 من بمان صفات تو که در ایمان  
 همه جا در همه روزی تو که در کین

خدو درایت که قاصد نهاده من  
 بر کعبه مذمبی و پستیبانی  
 که هر چه بانی و در کین  
 که با وصاف نهاده من جان  
 من در پیر پادشاه عالم  
 این قدرش که حقیقت زبان  
 کرد کار و کار و شهادت  
 که هر چه من در جان دادم  
 نظری که در لطف که در کین  
 هر چه از تنی که در دادم  
 با هر چه در دست و در دهن  
 چنانچه که کنی قاصد ایمان  
 بجز که در سوال که بگویند بجا  
 که در کرم که در کین  
 من بمان صفات تو که در ایمان  
 همه جا در همه روزی تو که در کین



مسجد قضای مظهر سید	مسجد قضای مظهر سید
عشق طلب کن کو حدیث تنه	عشق طلب کن کو حدیث تنه
حقه بیزان کو حدیث مصدا	حقه بیزان کو حدیث مصدا
در توبه کی کجاست صفت ایما	در توبه کی کجاست صفت ایما
خود بوجوب خبر بواسطه اما	خود بوجوب خبر بواسطه اما
دیده دنیا کجاست ویدیا	دیده دنیا کجاست ویدیا
خلاف مذمت بر چیت معنی اسماء	خلاف مذمت بر چیت معنی اسماء
ز سر عالم صورت ملک و ادنی	ز سر عالم صورت ملک و ادنی
کجاست بر تو خوشی و جسم ناپا	کجاست بر تو خوشی و جسم ناپا
شوق تن تن تن تن تالا تالا	شوق تن تن تن تن تالا تالا
خلاف مذمت نیست عشق ادنی	خلاف مذمت نیست عشق ادنی
نظم و نعل خدایت راه جن مرو	نظم و نعل خدایت راه جن مرو

ای صبح سپادت چرخ توید	ای صبح سپادت چرخ توید
من بن آن با و نه نام که دادم	من بن آن با و نه نام که دادم
در سر تقی تا ز کینه جوت مارا	در سر تقی تا ز کینه جوت مارا
جان بن پس تو ز جی پسین مارا	جان بن پس تو ز جی پسین مارا
از خست و زووس کو مست قمارا	از خست و زووس کو مست قمارا
فردا مطلب نیست به جو عاش و فردا	فردا مطلب نیست به جو عاش و فردا
بر قاسم چهار بار لطف تو پیشا	بر قاسم چهار بار لطف تو پیشا
ای بادی جان دل دین مستعد	ای بادی جان دل دین مستعد
و اندر خست خان کرده و در دوز	و اندر خست خان کرده و در دوز
در کوی پستیم معنی منصب عالی	در کوی پستیم معنی منصب عالی
چون نسبت ما با تو دست نکویم	چون نسبت ما با تو دست نکویم
بس مباد شریک هر تو آ	بس مباد شریک هر تو آ
مسجد قضای مظهر سید	مسجد قضای مظهر سید
مسجد قضای مظهر سید	مسجد قضای مظهر سید
مسجد قضای مظهر سید	مسجد قضای مظهر سید

شوق و عشق



پیرین و است و صلوات قاسمی است  
از فکر پیا به طبعی و خبت المادی

ای دل جان عاشقان چه تیغ مرغ جا	نخلد تو در یک کوکب تو در سما
عیرت تو هزار بار و عالم افت	بر سیر کوی عاشقی شسته تیغ ابتدا
با و به پیش قدم زن صید و صرم	لافت ز پیش که زن بر به پیکر
چو که بگریزش روی که گریه کنی	بال پریت فکند بر تو نورانیت
کر تو بخار و کاشنی در سیم سیم	یا و صپ جان به این سیم ترا صفا
نفره فکری ز دم جام می صفا و ک	بو که رسید از آن کرم جان و لم
تا پس که تو عاشقی هستی بی وفا	تیغ تو زنده بر فضا کمر بسته در پدا

خوس ظلم که یارم گفت مر جا	سرا و مر جاست صفا و برلی صفا
صافی شدت شیشه دل از صفا	ای لطف مر جایی ترا جان دل فدا
زایه حال گفت که از عشق تیر کن	من در عشق که کمر خورم بهم و دا

تعلید گفت تو به پیش گفت عشق	معا و شبت حکایت تعلید غایب
چون شد تیغ غیره لعلیت فاعلی	میتن بر میت بکوا و ز میت را
جانم ز قصای کمر بلبل شد	ای جان پیا بهاره تو حید و انا
پروان شاه راه موحد سخن کوی	این بود ابتدا و همیشه و اشما
دل دولت و حال ترا یکان یا	از بارای بلک کشید ست چو زبا
بنیدن کو که خوشی از ویده سیم	فرز مدحالش کدر کنی بعضی
چون و روییت کو قصه کز کرب	بر شما و عاشق زبان و مرملانی
قاسم سخن کوی فخر ان جان کدر	و ظل عاشقی یکد ز زما میخ

بر نشان لعل میگرد که خوشی لیرین	که میام ز روی اویم سیم بس لای
دل و جان را بوی مر طالب تو مطلبی	هری پس ز می خوبی تعالی زینا لای
سلامت پیکر زایه سعادت مر صفا	طاعت شیت و عاشق صحت حرو و توی
طریق زایه صفت میدان چو	مقام را بیان گفت میان عاشقان خوا



ز جوی سر به سجده ای که او دریا و بوجی	نجان مطرب سیکوی و لولای کاکلی
تا اولی باش و رویه و میان ره روا	که شد عالی تر از عالی تمام تر بیاوای
تو در عیش لعل خود گرفتاری سی پی	میان مجلس زمان عیش تنهاده و تها
چو خورشید ببال و شتاب ز رخ زبانه	پایان مگوی کرد و عیان شد مقصدا
سفر یا نقل بهیاری کو با قافای دیگر	که عیش خا و دان و از دست پستان برود

سر بران میر و از حد سگت، بسا	فاخر را توان گشت که جوخت و چرا
و نسبت بهر مطلق شد روزنامه گشت	که درین حال ماند دل من و ایلا
من ازین تش سوزنده که در دل	سپهر شمع مکی محک در ستر پایا
اخرای یال دلف و زج بود پست و پند	نظری کن سبوی بند و خود حسابا
نظر گشت که گویند جات طلب	نفس گشت که گویند که سیح الموتا
هاتکی تیر قامت پر از سر سوزنی	تیر پداست ولی شیت و کانی پدا
قاسمی راجه غم ز سر زشمن و دود	عش زنی ز لک گشت نصیب دل

وصف کوکبی بنا الیه	کر صفات نیکوئی بسرا
صفت صدق صفت صدق	کر تو صدیق اکبری دینی
از خدا خواهد بود پند	چرا زوینت و بر سرای وجود
گفت اسیری بعید هیلا	کس نه چنین سوال مستان کرد
از سر ما زلفت این سواد	عقل خرد که بکاره سازی کرد
باله کویم این شکایتنا	دل ببرد و درو بهما کرد
که ناله صبح را زب	قاسمی و حیل مغرور پست

فریاد عشق زو که منم عاشق خدا	لیل وقت صبح بر که کبریا
در حال کمر ز سر لطف رینا	زار و تزار و شیشه بقرید پست
چون مرغی رسید صفا در بنی	مجویح و خسته ایم با مرغی و پست
چون روی تو بیدار شد پس زنا	آواره بود دل غم عشق در جهان



یا تو روح ماست جالت شمع است	ما با تو بودیم ویرین دیپها
واقف شوئی عجب نماند هیچ حال	که تو علی وقتتی از سرافستی
ای معنی ز حالت قاسم سخن میرن	غریتم در وصال و فایم و درغا

کل من و ام قنق بوجهما	روح الفت بوجهما
چندین جل را پرستیدن	با یکی بی رویی پیش رسوا
که تو مردی بگو که چندین است	نه پستان حق علی العیما
با و شان عصب ملکوت	شما بزان قرب وادنی
در بحر محبت کن فکون	جان مقصود و مقصد مقصا
ر بهران خرد بر نبات	ساکنان سیرتین صدق و صفا
با ده نوشتن جام لعلی	ماه رویان این چنینی
حدایت و عیان شان	رسم عافنا و ارحنا
نشد ز جیل زاپش	مرد خور و لول لا لا

حیف باشد که بانشناسی	عجبر جان ز صحرای صفا
قاسمی سر حست از اوت او	سیدی ز بنا تو کلنا

نون گفت و حکمت نقد نعلی	بمال تقصیل مبر من شد پیدا
تقصیل چه باشد که قطره بهامون	اجال چه باشد سطر قطره میرا
با قطره خطایی که ز تقصیل بیرون شو	با بحر غمائی که ز اجال بیرون آ
با بر خطایست که بر اوج سما نشو	با قطره باران که برین اوج مکن جا
با چه دم از قطره زون راه رسد	با جام و صراحی سخن عشق و لا
رو و دیوانه ز کجا پاکه چینی	دل پست حرام آمد جان مقصدا
از جام می عشق تو جان غرقی چنان	احسن ز می جام ز می جوت صفا

قاسم شب و روز میریت و عشقت	زان روی دل فروزان لبت را
چند پرستی ز بجای ز بجای کعب	از نهانها سخنانی که درم و از ویرغا

حیف



توجه دل منجی با جگر کنی چون یکنه	کست و رفتی تو حق اکثر شیفته جدا
ز راه چشم یقین با رگهای سپید	ز تها و آن بجز دان ز شکست بسا
صوفی از شیوه او را و صفای او	یک سر که ز سر و صفت صفت
کار کس بصلاحت و صلاحی بود	نظر عاشق و لعل خست بر عین عشا
مجلس خیرانت خبر را بگذار	چهره شو کیم چهره انداخته اینجا
دخ سحر خیز است بشد و نگر کرد	چه در آید که بود و ز می مولانا
کردی میل کنی جانب این برستان	در می زنده شوی ز دم کی الوتانا
کست مجرب که من شلخت و کراوم	دارا و الملک الملک بپنداشتا
سجده می کند دوست علی نعم	فانسی انمنی یا و کمر لایحانا
تا بر تیان کند زلف ترا با و بسا	مستور نشد حالت جمیت
مکشان عشق را بر روز مجتهدت	امداد جبهه شاد و ست ز کجا اینجا
هر چه در وصف گوشتند ز تانگی	سجده بود بخت ز کجاست قلم

راست نیامد تعلیم کرد و جهان شرح	تاییدت صفت عشق من و پس ترا
شاید جان منی پیش حالت جو شمع	وارم امشب بوس سوختن از سوزا
ووش کشی که در اینست بخارین	بچه امین سکر کی گفت آری بخدا
دل تا سم ز سر جان کرای برتجا	بونا داری جگر ز می چسین و فنا
ایضا الصا برون فی البلیو	طر قوا طوقا الی المویله
یار بزمیک و یار بزمیک	قطع صد قصب پیا با نهما
یار با مستیا ضعیف ای ل	امداد الله زوید به پینما
دین حق را بجهت علی القلیه	راه حق را بر وی علی العلیما
بده ای عشق را دی و معیبه	بده ای سپر مولی و موللا
هم تو می بسنج حیات ازل	هم تو می اصل مقصد اقصا
بایده می تو قاپسنی زنت	
سیدی ز بنا تو کلنا	



عقل است و جود عاشق معاد و جود	عقل است و جود عاشق معاد و جود
ای جان بلند جانها سپید و عیانها	ای معن ما نهام لا تویی هم الا
ای عشق بس و دود و لعل زان کوه	سرمایه شودی بحسب دلی مصفا
زان غزالی قماران شید و پای شیرین	حیران شدیم حیران شدیم شدیم
از جام گل حریف پسته چیده عالم	پست جان فاسم از جام حریف

عقل از عقل خیره عشق از جود	یارب چه جاده با شین در دله
عقل است در تکلف و عفت و عجز	آن عقل و در بر آتش در عهلا
عقل است در تکلف و عفت و عجز	عقل است در تکلف و عفت و عجز

عقل است و جود عاشق معاد و جود	عقل است و جود عاشق معاد و جود
ای جان بلند جانها سپید و عیانها	ای معن ما نهام لا تویی هم الا
ای عشق بس و دود و لعل زان کوه	سرمایه شودی بحسب دلی مصفا
زان غزالی قماران شید و پای شیرین	حیران شدیم حیران شدیم شدیم
از جام گل حریف پسته چیده عالم	پست جان فاسم از جام حریف

عقل از عقل خیره عشق از جود	یارب چه جاده با شین در دله
عقل است در تکلف و عفت و عجز	آن عقل و در بر آتش در عهلا
عقل است در تکلف و عفت و عجز	عقل است در تکلف و عفت و عجز



ایستیا بی یاکش برین  
 و برین خاویست نام و در و در  
 ارکان خداوند از این یخ  
 و ای سولگ برین شست و در  
 از تب و در و در و در  
 کوشایک از لکن برین  
 برین آیدم و برین  
 ای شایع برین و درین

کبریا بپسندید و در کمال  
 پندار و شوق و کمال  
 به پیشگاهت کمال  
 از هر شیشه خدایت در کمال  
 نه بود و نه بود که در کمال  
 داشت در دین که در کمال  
 تیسیم و ششاد و نه در کمال

نه این ذکر که فرما  
 از هر جا که میسر است آن  
 شده و هر کس در این لغزش نباشد  
 آنجا که بگشت - دایه تو بر ما  
 همه جا که میسر است با  
 از آن که نصیب الیل حلی











[illegible]

وہا

[illegible]



مرد و زلفت ز رخسار زلفش بود	بما تاب در عجبت مشبختی
باز پیش بر می قدم کمان کرد	که داشتیم چه عجز این تنی
که بنام و در رم ولی دولت فلش	کس بهر کشید این کمان می
باز پیش علی از دم و نه اسیله	به کالی توان کرد ترک اولی

وقت نشد که بایستی پستان را	فانصیر پیل شو به پیکر او را
قدی چند درون گنج کجاست	آه از در کجاست در این تن
ششانی و لیستیان چه در نیست	که از ساقی جان به طعیر و
درین خانه چه بسته به بهای غنیه	آید و شکست ازین دین و
کلام به حق شایسته سلطنت	که شوی و گفت سر از دانی
چون کن کشیدن خبر پستان	چه حاصل باشد بهر دست باج را

قلمی زاده و ده کمالی و پست

نی تو شبیه و برین غنیه پستان را

است از شرب عسل کین تن را زین	از کین کین کین عسل به در تن
ای زبان می می بپایان می	و کین کین کین کین به در تن
دستش ای در جانی در کمال	در دیش شیش شیش به در تن
می بجز اما شیش شیش به در تن	ای تن به در شیش شیش به در تن
ای بجز اما شیش شیش به در تن	ای بجز اما شیش شیش به در تن
ای بجز اما شیش شیش به در تن	ای بجز اما شیش شیش به در تن
ای بجز اما شیش شیش به در تن	ای بجز اما شیش شیش به در تن
ای بجز اما شیش شیش به در تن	ای بجز اما شیش شیش به در تن

تعبیر می می می می می می می می	تعبیر می می می می می می می می
یشت شفت و نام بر کمال به در تن	یشت شفت و نام بر کمال به در تن
گرفت از کین کین کین کین کین	گرفت از کین کین کین کین کین
نوا که بر تنیاد و نوا که بر تنیاد	نوا که بر تنیاد و نوا که بر تنیاد



نیزین غیب مشهور غیبی را در	آنگاه که برونش در میان سخن
از دل که او در طایان کنگه دوم زود	دوم زلال اول چشم با شایسته
روی نشاید چیده خواند لایحه	نیزین شمس می و از اولی در میان سخن

ساقی پیا و با و بنو زخم را	کیم مبد کن فکات سر و و
عاقبتی بستان جیات بر پان	می بزمند از پیشک حس و
شیطان سه و دشمنی در میان سخن	بخت را کی و کجاست
بخت را کی و کجاست می	بهم که کینست رکن و هم و
بر وحدت خداوند است شایسته	چون نصیب مشک که رکن و
در مصطفی کریم که و یای رحمت	که به با و پست عا و و و
سر که سر و وحشی تو کینه عا شکان	قاسم و آن کن رود و و و و و

نیزین غیب مشهور غیبی را در	آنگاه که برونش در میان سخن
----------------------------	----------------------------

نیزین غیب مشهور غیبی را در	آنگاه که برونش در میان سخن
از دل که او در طایان کنگه دوم زود	دوم زلال اول چشم با شایسته
روی نشاید چیده خواند لایحه	نیزین شمس می و از اولی در میان سخن

ساقی پیا و با و بنو زخم را	کیم مبد کن فکات سر و و
عاقبتی بستان جیات بر پان	می بزمند از پیشک حس و
شیطان سه و دشمنی در میان سخن	بخت را کی و کجاست
بخت را کی و کجاست می	بهم که کینست رکن و هم و
بر وحدت خداوند است شایسته	چون نصیب مشک که رکن و
در مصطفی کریم که و یای رحمت	که به با و پست عا و و و
سر که سر و وحشی تو کینه عا شکان	قاسم و آن کن رود و و و و و



جایگاه غم و تنگدست است

از کشتن قند و در فغان  
 ای سید اندک از آن کشت  
 که شایم و طلبی ایوست  
 فی موی نیست که ز پسته  
 و گوهر نفس نصف عیبش  
 حق قطب رحمت ایم  
 که خورشید خورشید است  
 است اگر که از عالم درخت  
 بیاد که روزی درخت است

ترسم که ناله باش کند فغان  
 با و بسج باز بین فغان  
 از سارکانه و دود گلستان  
 با دستار صبر پیش کند دان  
 چنین بجا گوید ز نام پستان  
 عاقبتی با جمعی از فغان  
 شایم که زان عظم جادوان  
 ای کشتان که چه در مغرب  
 در صف آن دهن خود در فغان

گفتار قلمی جغتای و اوجان  
سخن گویند و اول پس من

۱. خدایا که منیت بدو است  
 ۲. است هر چه از تو که است  
 ۳. خدایا که منیت بدو است  
 ۴. است هر چه از تو که است  
 ۵. خدایا که منیت بدو است  
 ۶. است هر چه از تو که است  
 ۷. خدایا که منیت بدو است  
 ۸. است هر چه از تو که است  
 ۹. خدایا که منیت بدو است  
 ۱۰. است هر چه از تو که است

چشم تو روشن شد و در دنیا  
خفاش خزندت مشک گل و ریحان  
زنگی زلفت و لطف بخت  
سیرت صفایا شده بود خاندان  
آینه زلف و زلف بخت گشت  
و نقد جان فدای او هر خانها  
سجده وینا ز جگر و رسم سپند  
از تو و دیما و ذوق افغان  
کشتی تو را بر جان تو زانوار  
ای عشق کنی روی او حق جانها



یا بر تو را قضا باد و تو در ما شایسته  
 جان کنی بخت کردن مستی از  
 دل غرق نیست شد کثرت احسان

وای تو که بخت تو فرستد و قیامت  
 زشتی تو روی تو را زینت و است  
 از قیامت و قیامت تو را زینت  
 این سبب که است بر کس و دما  
 باغ کدو و کدو کدو و قیامت  
 پس تو بخت تو فرستد و قیامت  
 سبب و دما تو را زینت و است

از شمس و قمر و خورشید و ماه

از این قاصد سخن نین بیاورد به صاحب

چون از شهاب بکلمه از کتاب  
چون خدا تو را زده است پیغمبر  
گفته عاشقان که ذوق با ایام  
با عشق تو میار که خضر که کتاب  
شکست پیغمبر عشق شهاب  
قاصد زوایا طلب کن شهاب

حرفه ایست که در این باب

دل و جگر میسر از جبین





یکو نام محبت می آید	فکرت و شب و شب
یا نواز در بزم و یک	وقت از دست می رود و آید
بوی آن ریخته در سیم	استخوان بسیار آید
تا به دهنش گرو زاده شهر	اوستن به تو به یاد آید
بدان جان قاسم کشتا	در وصل نمی نشیند از ادب

ای رخ انبیا که کشت و آید	رویت و نام می کشد گل و شاد آید
بید جان شاد و طرب آید	که به پیش تو آب می کشی و آید
در جبهه غنی و دمس آید	چون کی میرفتی پست و کشش آید
تو می زاده و پیش می آید	اما نام و حسن نیست و آید
فکرت و آب بر سر می آید	از دل و روان بر پیش می آید
ساقی با و در و در آید	بر و در زدن و کشش آید
قاسم و در و در و در آید	رو می زدن و کشش آید

شب و شب و شب و شب	ایک شمشیر که در شب و شب
فکرت و شب و شب	از یک کوی فکرت و شب
ما که سوای تو آید و شب	نکته بسببش و در دل و شب
خداست که در شب و شب	تو به شب و شب و شب
تا آید تو به شب و شب	که به جان و شب و شب
این به شب و شب و شب	چرا که شب و شب و شب
تا هم به شب و شب و شب	که به شب و شب و شب

ما که سوای تو آید و شب	ساقی با نام و شب و شب
خداست که در شب و شب	این به شب و شب و شب
تا آید تو به شب و شب	ساقی با نام و شب و شب
این به شب و شب و شب	این به شب و شب و شب

پیش صاحب شریف شکیلا و نو	پیش پادشاه قیامت نهال و نو
دل بمان در دوزخ و نار و جهنم	دل با نر بر آستین که ز دل جدا
تا می خیزد خست که در جنگ و جاد	پیش پادشاهی که تو یلب لب آبا

ای نهال رویه تو مانند آینه	ای قباب روی تو زنده و آینه
آینه ب روی تو فروخت جان و دین	ز دولت کشت فروزده آینه
آینه روی نهال آینه آینه	طافان چو فروخته آینه
چون قباب روی تو آینه و دین	پیش پادشاهی که تو یلب لب آبا
آینه ب روی تو فروخت جان و دین	کشت زاری و فروخته آینه
چون قباب روی تو آینه و دین	پیش پادشاهی که تو یلب لب آبا
طافان چو فروخته آینه	چون قباب روی تو آینه و دین

پیش پادشاهی که تو یلب لب آبا	پیش پادشاهی که تو یلب لب آبا
------------------------------	------------------------------

پیش پادشاهی که تو یلب لب آبا	پیش پادشاهی که تو یلب لب آبا
پیش پادشاهی که تو یلب لب آبا	پیش پادشاهی که تو یلب لب آبا
پیش پادشاهی که تو یلب لب آبا	پیش پادشاهی که تو یلب لب آبا
پیش پادشاهی که تو یلب لب آبا	پیش پادشاهی که تو یلب لب آبا
پیش پادشاهی که تو یلب لب آبا	پیش پادشاهی که تو یلب لب آبا
پیش پادشاهی که تو یلب لب آبا	پیش پادشاهی که تو یلب لب آبا
پیش پادشاهی که تو یلب لب آبا	پیش پادشاهی که تو یلب لب آبا

پیش پادشاهی که تو یلب لب آبا	پیش پادشاهی که تو یلب لب آبا
پیش پادشاهی که تو یلب لب آبا	پیش پادشاهی که تو یلب لب آبا
پیش پادشاهی که تو یلب لب آبا	پیش پادشاهی که تو یلب لب آبا
پیش پادشاهی که تو یلب لب آبا	پیش پادشاهی که تو یلب لب آبا



چهارم از غنای است و پنجم از فقر

دست به دست می‌دهند و یکدیگر را

[illegible]

نکلی نه گشت ورنه نه پیرا	ای تو بل وصال مشکات
قاسم شد شرب الی است لول	بل من چه پیسره ناز بهایات

تیا اوست پیسره است	شعلی عشق تریت لایا
صفتی در عشق شایسته	فاش گویم در عشق بود زشت
بر سر نهاده است	برن بشناسی چوین برات
مرکز کوئی نیست که چوین	مرکز کوئی نیست که چوین
مرکز شرب نهاده است	نوش کند در زخم و دلت
نور و ستی نیست بوی	خاست شایه و چوین
قاسم نیست در عشق	ناتوانی نه بود و غایت

مات است بوزنات کایا	یا شین توامو سپهر علی الهیات
و کوی عشق و سبب که گشت	و دلور عاشق چشمانت یات

برادران

شماره کرکره و پیسره	بر عاشق نیست و سبب
بی عدل که ان شایسته	و زایل و لول معانی است
سرسش و بی نهایت	نست اندک عشق و سبب
صدا نهاده و شایسته	در عشق نهاده و شایسته
نست طالب و شایسته	وین گشت نهاده و شایسته

نست در عشق و سبب	این که بریزد سبب که گشت
و دینا و محبت و سبب	بدر عشق و سبب و سبب
بر سبب و سبب و سبب	ان معانی و سبب و سبب
شادی و سبب و سبب	و سبب و سبب و سبب
و سبب و سبب و سبب	و سبب و سبب و سبب
و سبب و سبب و سبب	و سبب و سبب و سبب
و سبب و سبب و سبب	و سبب و سبب و سبب



نماز شرعی و شریف و پاک است

بنی بر توکل تو را بهار است  
کشم که شکر است که او بود است  
کشم که شکر است که او بود است  
کشم که شکر است که او بود است

جان بگو است محمد و آل محمد

محمد که آنست و علی و آرد  
محمد که آنست و علی و آرد  
محمد که آنست و علی و آرد  
محمد که آنست و علی و آرد

صالح و صالحه و پاک است

صالح و صالحه و پاک است  
صالح و صالحه و پاک است  
صالح و صالحه و پاک است  
صالح و صالحه و پاک است

صالح و صالحه و پاک است

صالح و صالحه و پاک است  
صالح و صالحه و پاک است  
صالح و صالحه و پاک است  
صالح و صالحه و پاک است

فاسی در دست و بجان بدست	مردی بی پیران و جوانی
منج عاقلی گفت ابله دست	در چشمش پندستان کرد
با عمل کوشش که تا آخرت	مرد و عیش و شکر و عافیت
عشت سر دست کفیر و کشتن	دشت بهل و دست زمانه
کوی و منج و دور و سوی نه من	روی پیش روی توکان و نور و عفت
در شب که تو را بر جان و دست	که عشت تو را شد اگر و کافیت
ای در دستش رسید و عفت	که هر که و میر و درک و عفت
تا هم بهر کمرستان و عشت	مرا و عشت و عشت و عفت
در شب که تو را بر جان و دست	در شب که تو را بر جان و دست
تا هم بهر کمرستان و عشت	تا هم بهر کمرستان و عشت

فاسی در دست و بجان بدست	مردی بی پیران و جوانی
منج عاقلی گفت ابله دست	در چشمش پندستان کرد
با عمل کوشش که تا آخرت	مرد و عیش و شکر و عافیت
عشت سر دست کفیر و کشتن	دشت بهل و دست زمانه
کوی و منج و دور و سوی نه من	روی پیش روی توکان و نور و عفت
در شب که تو را بر جان و دست	که عشت تو را شد اگر و کافیت
ای در دستش رسید و عفت	که هر که و میر و درک و عفت
تا هم بهر کمرستان و عشت	مرا و عشت و عشت و عفت
در شب که تو را بر جان و دست	در شب که تو را بر جان و دست
تا هم بهر کمرستان و عشت	تا هم بهر کمرستان و عشت



مردان را چه چنگ داشت بکشت	که با شمشیر تنگ نوردان و پست
من برین یک گری بر سید مری	که نه نو بجای پست پست
یا غریب باش خجسته تی مست	از آن چه بر ناست قیامت پست
و ده کشت و ده کشت جان نه	که تیر تیریت که در کشت پست
عالت روی و پیشه دست	که تیر تیریت زین زاده روی
مردان بدلی فروز و تیر شمشیر	خیال آن که زینان صوفی مست
قاسم چه جان و ده کشت کشت	خیال آن که در کشت که کشت
جان سحر صفاوت چمن کوچه	و با تو صفا کونه و لا و صفا
و تاتی و جانایی و جان پست	و ده کشت که در کشت
و ده کشت و ده کشت	و ده کشت که در کشت
و ده کشت و ده کشت	و ده کشت که در کشت
و ده کشت و ده کشت	و ده کشت که در کشت

شش باس که چه دست مست	بن کار پست و ده کشت
قاسم که کشتی و ده کشت	که کشتی و ده کشت
یکم از اول اوان انصاف	که کشتی و ده کشت
کیت یث از قضا پست	که کشتی و ده کشت
مرکز و شمشیر و شکسته علم	که کشتی و ده کشت
که کشتی و ده کشت	که کشتی و ده کشت
کشتی و ده کشت	که کشتی و ده کشت
برایمید و صفا و ده کشت	که کشتی و ده کشت
قاسم که کشتی و ده کشت	که کشتی و ده کشت
اینگاه پسران و ده کشت	که کشتی و ده کشت
شید و شمشیر و ده کشت	که کشتی و ده کشت

دشمنی که با کینه است	کاش که در شیب دکان بهر بابت
این مردان برست نه بهر بخت	عشق بریت یکسان سر است
چند کوی که در کنگر عشق بکین	قتل سنت و جان هم سوخت
بان موسی بطور زاری گیت	دل سپردن عشق و سوخت
دوست در محبت چو در شیشه	جان مستان چو آب گیت
شب در نعم چو شمع شعله	سوز او در دست و نرس شربت
قاسمی بی زشتان شور و شکر	کوه جاز و نسا نیابت

شهرستان سکران پستان است	دلی در تالان و دلی چو در تالان
من در تو که در سیمه ای و زین	کاش که در گشتان توان آستان است
بی نام و بی نشان نه و بسید	سوز که در ست قنده نام و نشان است
در دشت شعله و زار و غروب	سوز که در دیم چوستان و نشان است
در دشت شعله و زار و غروب	از تو در دشت که در کوبان و نشان است

دشمنی که با کینه است	کاش که در شیب دکان بهر بابت
این مردان برست نه بهر بخت	عشق بریت یکسان سر است
چند کوی که در کنگر عشق بکین	قتل سنت و جان هم سوخت
بان موسی بطور زاری گیت	دل سپردن عشق و سوخت
دوست در محبت چو در شیشه	جان مستان چو آب گیت
شب در نعم چو شمع شعله	سوز او در دست و نرس شربت
قاسمی بی زشتان شور و شکر	کوه جاز و نسا نیابت

شهرستان سکران پستان است	دلی در تالان و دلی چو در تالان
من در تو که در سیمه ای و زین	کاش که در گشتان توان آستان است
بی نام و بی نشان نه و بسید	سوز که در ست قنده نام و نشان است
در دشت شعله و زار و غروب	سوز که در دیم چوستان و نشان است
در دشت شعله و زار و غروب	از تو در دشت که در کوبان و نشان است



در دگر بخت تمام غفلت	و بشمار دوست جهان بخت
و تر فرقی بجای نیست	شعریست که بخت بد است
غم خویشم هیچ کجاست	و از غم غم غمت غم کجاست
بی گلشن وصال تو سر نیست	بنامی ن جان کجاست و بهار است
سر کجاست تو سر نمی آرد	کشتار کشتی کجاست و تو را

جان عالم تو ای بخت بد است	جان من تو ای بخت بد است
شیرین است جهان من کجاست	این بخت بد است که ای بخت بد
سر کجاست بخت بد است	و منشن تر نشود که سر عالم است
کجاست بخت بد است بخت بد	مشا ز غم پیشانی جهان است
شوم که دل ز دوست بد است	کشم بخت بد است بخت بد
کشم می بخت بد است بخت بد	کشم بخت بد است بخت بد
بخت بد است بخت بد است	و دو عالم بد است بخت بد

بخت بد است بخت بد است	بخت بد است بخت بد است
بخت بد است بخت بد است	بخت بد است بخت بد است
بخت بد است بخت بد است	بخت بد است بخت بد است
بخت بد است بخت بد است	بخت بد است بخت بد است
بخت بد است بخت بد است	بخت بد است بخت بد است
بخت بد است بخت بد است	بخت بد است بخت بد است
بخت بد است بخت بد است	بخت بد است بخت بد است
بخت بد است بخت بد است	بخت بد است بخت بد است

بخت بد است بخت بد است	بخت بد است بخت بد است
-----------------------	-----------------------

جهان و بر دلم غم می کرد و می  
 اندر سفر و شرم می جان ما بین  
 انظار می افروخته ایوانی رسد که  
 گنجینه که سودا ورم و اشک است  
 کس که غم غفلت که قاصد می افکند  
 کوی که قاصد می که در قاف می افکند

تفاسد شرب بعد از نماز شب

شاید میست گزنی است  
کزین سخن که میست گزنی است  
مست کن چای  
بهره مستی چای



خیر است از این که ای ملای	که بام به درخت صنوبر است
چنان شمشیر است که بگوید	که گوی و درخت کرم اول است
در عالم تعلیم است می بارد	از آن سبب که در این چمن است
بنا نهادیم چو به دنیا چنان	که جانان از این می شناسد

دل و دست که در این است	جان به پیش که چنان است
فردا به دنیا است ز این است	که از این است جان به است
از آن که در این است	و است در این است
در این که در این است	که در این است
در این که در این است	که در این است
در این که در این است	که در این است
در این که در این است	که در این است

ای نوادین که می پیش است	بخت و بدست از این است
ی نوادین که می پیش است	بخت و بدست از این است
ی نوادین که می پیش است	بخت و بدست از این است
ی نوادین که می پیش است	بخت و بدست از این است
ی نوادین که می پیش است	بخت و بدست از این است
ی نوادین که می پیش است	بخت و بدست از این است
ی نوادین که می پیش است	بخت و بدست از این است
ی نوادین که می پیش است	بخت و بدست از این است

رومی زین عالم است	بخت و بدست از این است
دروازه که می شب	بخت و بدست از این است
کشتی که می شب	بخت و بدست از این است
که کاین چه جبهه قطره	بخت و بدست از این است

کرمی است پیر دل	آن جهان جان صد جا
حسبی و فاسد و بسم	کجا جهان بربان است
دولت دل قوی است	نوبت بر شوق و فغان است

عالمی که ترا در عالم شایسته	عاشق روی تو از سر و جهان
آن بین قاصد و در بند و حلق	نگارین قاصد پست در دل میا
سعد و عشق سخن که بر زبانی شوم	شاد و هم عشق که این قاصد و حلق
مکلی روی تو مستعد و قاصد و اتم	زده و قاصد ریختن شست و پود
کسک قاصد و چو در غایت بیم	هر چه جز در تو دوست به عالم
نشد و صحبت شیرین و لای بی	یعنی بود و بخار و بکفر با است
عشق که نیند و حال و شمع	مکلی که نیند و لی آن شب
و از باجو و بخار و بکفر با	کرمی که نیند و لی آن شب
و قاصد و بکفر با	کرمی که نیند و لی آن شب

بازم کی بکرمی است	سعد که نیند و لی آن شب
و از باجو و بخار و بکفر با	سعد که نیند و لی آن شب
و قاصد و بکفر با	سعد که نیند و لی آن شب
و از باجو و بخار و بکفر با	سعد که نیند و لی آن شب
و قاصد و بکفر با	سعد که نیند و لی آن شب
و از باجو و بخار و بکفر با	سعد که نیند و لی آن شب
و قاصد و بکفر با	سعد که نیند و لی آن شب

کرمی که نیند و لی آن شب	سعد که نیند و لی آن شب
و از باجو و بخار و بکفر با	سعد که نیند و لی آن شب
و قاصد و بکفر با	سعد که نیند و لی آن شب
و از باجو و بخار و بکفر با	سعد که نیند و لی آن شب
و قاصد و بکفر با	سعد که نیند و لی آن شب
و از باجو و بخار و بکفر با	سعد که نیند و لی آن شب
و قاصد و بکفر با	سعد که نیند و لی آن شب



عالمی احمد است میران چشم	مهر و گاه تو که خاص کردی دوت
عالمی سبب و افغان کنی خبر بدار	بج شکست کلمات پیر بدار

انگار قیلاش رخ و رشید است	مهر افغان کنی سبب ای کاه است
عاشق پادشاه و صقلی سبب است	مهر افغان کنی سبب ای کاه است
دختر کوه کشتن و نیت و طریقی	نیت استی که ملک و دود عالم است
نیز شمشیر عدوت باطل و لکن	شرقی زمین و دود و طریقی است
از کوه عسکریت برین خافت	سور و زده است اگر دود و طریقی است
زاد و زده و دل و دین و با حواء	عاشق پیر و نیت که نیت است
جان و طالع عشق و نیت و نیت	شوقی مود و دود و طریقی است
بوی سبب و نیت و نیت و نیت	جان و نیت ای کاه و نیت است
بویان قاسم و نیت و نیت و نیت	زاد و زده است اگر دود و طریقی است

نکته

چاکر طاقان از شطاعت	بیمار است و نیت و نیت و نیت
کسی که نیت و نیت و نیت و نیت	نیت و نیت و نیت و نیت
طمان پس و نیت و نیت و نیت	نیت و نیت و نیت و نیت
کجی نیت و نیت و نیت و نیت	نیت و نیت و نیت و نیت
نیت و نیت و نیت و نیت	نیت و نیت و نیت و نیت
نیت و نیت و نیت و نیت	نیت و نیت و نیت و نیت
نیت و نیت و نیت و نیت	نیت و نیت و نیت و نیت
نیت و نیت و نیت و نیت	نیت و نیت و نیت و نیت

از نیت و نیت و نیت و نیت	نیت و نیت و نیت و نیت
نیت و نیت و نیت و نیت	نیت و نیت و نیت و نیت
نیت و نیت و نیت و نیت	نیت و نیت و نیت و نیت

دشمنی روی توایم ریزه	از فطرت سابق اگرچه کبریت
چنین مگر که فکرات با می	غرت کجا و در کون بران سر
زاده که در غم و غصه و غم	لا و کجا دست کرده و غصه
با سکان ویران و کجاست	بر چه و کی گشت این شیشه و در
با طبع و سرخ و شادان	دل صبح و در کین سخن از جای
فاسم غایت و درین صبر	جرات نو و زاده و چون صبر

اگر و سر که در دست است	بر کجاست آن بار غارت
تا که درونی و بی غایت	مهر و زخم و در دست رسالت
و که در غایت و کجاست	که عاقل و میان کجاست و در
اگر و سر که در دست است	غرت کجا و در کون بران سر
با طبع و سرخ و شادان	دل صبح و در کین سخن از جای
فاسم غایت و درین صبر	جرات نو و زاده و چون صبر

دشمنی روی توایم ریزه	از فطرت سابق اگرچه کبریت
چنین مگر که فکرات با می	غرت کجا و در کون بران سر
زاده که در غم و غصه و غم	لا و کجا دست کرده و غصه
با سکان ویران و کجاست	بر چه و کی گشت این شیشه و در
با طبع و سرخ و شادان	دل صبح و در کین سخن از جای
فاسم غایت و درین صبر	جرات نو و زاده و چون صبر





فایض از نور اول که آن کس نبیند و از دو کما  
در میان حق و دیام بود و در دست  
در تبسم گفت تا به همه کس که آن و بود

ماصح از نور و دل افکن بنام و در دو کما

در قسم گفت تا من خبر کنان است

کتابخانه ملی ایران

[illegible]

که در زند کمر و دلا و قلمی نیست

سید و کتب به حاتی دست

موت و شوق و تیر و تیر و تیر و تیر

ما دوست در محبت یار دوست

جدا و فاستانی حوالان جدا شد

تأليفه

الحق في محبت کانت اصل فطرت

تفتان پسران و نوجوانان

و غلامی و بی ستمی

تکریمت شریعت

جذره خبرانی بن حال جان سینے

نیت کند باشد و عسست

[illegible]

دوست ایمان چه جای پست  
که در نقد ثنات را در پست

متربان جبریا می پست

و از کرمهای کرم

که چه راه دشوارست خوش باش

456

\_\_\_\_\_

نامش من مرا میشته و ز  
 خنیک می کز دست و رضا ز  
 ان که مرا شکی نیست بولیت  
 و در را غیر از کلاه تو جا نیست  
 بیا تا سهم دست تو به کن  
 که عاشق بر سر لاپسته  
 بر سر به پیش نشان نیست  
 تو نشان که شیدان و حبیت  
 به رسم این دل برن و دلکیت  
 که عاشقان و تاب حبیت

نماز شش گانه و عایشه و زین

بسم الله الرحمن الرحيم

عنبر کمی کو دست و وضو ساز

مؤلفان کی شہادت

من کبریا شفیق بن کبریا بیت

در همین سال بن و دیگران

و لا یغیر و کلا و ترجا نیست

که صراطی است و تواب رحمت

پانچواں سہ ماہی قریب کن

[illegible]

منه نیست و نیست باریست

فکست و زمین است و ما را است

در کجاست سینه های زرات

بلینست حسنست ارغوان

باب ۱۰۱. بیان شریعت و بیان پیر

کتابخانه ملی ایران

شراب شب در آن را بگویم

جہاں کہیں جہاں وہیر مغلستانہ

لی کرنا و من ادا داند

سید احمد علی بن محمد کا روضہ

وہی ہے جسے لڑ بچہ پسند

دیان نورجیان

بانی است و از مکتب بیست و پنج



این یک عالم غرور است	خود را با بخت کز آن است
تو را کسی نکرده است	خود را نیست که آن است

الم در نیست جان است	جان نیست نیست جان است
سر عالم را با تیر آمد	جان نه جان نام جهان است
کشتان میم از من نیست	کل روز سپید و روشن است
عالم در هر جای سیدم	دانش در کان و اسکان است
چو از صدمه مستم چو سیدم	میش از دوت صوفیان است
سوز که در شب جان سیدم	ای که در کون و کوار است
چو شود شامت در هر کجاست	کوهانی است که با آن است
عجب شوری خوار از خرابات	مردمان و کان با دست است
ز کبک است از قنار است	مرد است بر دود و دگر است
مردان هر چه است آن	میش بر هر کسست و جد و آن است

میش تا صحرای است پشته	ز حد و امکان کجاست گمان است
-----------------------	-----------------------------

بگویم که مردمان نیستند میم است	لطیف فرمای که هرگز گمان است
مرد نیستند و آن کجاست که این	عقل که ملک است و به نام است
بقا لطیف که بود هرگز گمان	و است از آنکه و این گمان است
پیش از آن که این سپاسم	که در کجاست نیست و نیست
لطیف که قدم از پستی و پستی	ز تو نیست و به نام است
و من در دست و پا و پا و پا	دل با نام و پستی و پستی
فان هر کس که در پستی و پستی	سر که در پستی و پستی

بر کجاست که در پستی و پستی	صفت که در پستی و پستی
مرد و پستی که در پستی و پستی	کوهانی که در پستی و پستی
مرد که در پستی و پستی	مرد که در پستی و پستی

نویست که آینه من

نمایان است بجانم پیر و پادشاه

میان صومعه و در محرابیت نیار

شرابش می خورد کمالی باده

چپ و راستش را میباید

قد بر روی پیرم زنده است

تو هانی جان منی حلاله است

از جام تو یک جرعه و یک بیهوش

هر چند که عاقبت من درین

و آنچه که هست می بود نیار

و در زنت یکدلی است با تو

و کس تشنه می شود در حاجت

چسبست بجان که روی من

نمای و شیندن شاه صفت

یکوی شمس سید بر جان من

دیش و پن و پن مگو که گم گشت

پیش و هم عارف یک کانه

محکمیت الی قضا الی قیت

و زاده و پیش تو عالم است

کز آنکه نصیب تو از کس گشت

بر چه قدرت جان لطف تو است

سودش کند که در پنداشت

و در کس نیست وین دور گشت

یک غم از کس غم من است

کنتی پیرانی بپوشتم قیام

و وقت است منی دارم است

سودش کند که در پنداشت

و زاده و پیش تو عالم است

کز آنکه نصیب تو از کس گشت

بر چه قدرت جان لطف تو است

سودش کند که در پنداشت

و در کس نیست وین دور گشت

یک غم از کس غم من است

و زاده و پیش تو عالم است

کز آنکه نصیب تو از کس گشت

بر چه قدرت جان لطف تو است

سودش کند که در پنداشت

و در کس نیست وین دور گشت

یک غم از کس غم من است

و زاده و پیش تو عالم است

کز آنکه نصیب تو از کس گشت

بر چه قدرت جان لطف تو است

سودش کند که در پنداشت

و در کس نیست وین دور گشت

یک غم از کس غم من است

و زاده و پیش تو عالم است

کز آنکه نصیب تو از کس گشت

بر چه قدرت جان لطف تو است

سودش کند که در پنداشت

و در کس نیست وین دور گشت

یک غم از کس غم من است

و زاده و پیش تو عالم است

کز آنکه نصیب تو از کس گشت

بر چه قدرت جان لطف تو است

سودش کند که در پنداشت

و در کس نیست وین دور گشت

یک غم از کس غم من است

و زاده و پیش تو عالم است

کز آنکه نصیب تو از کس گشت

بر چه قدرت جان لطف تو است

سودش کند که در پنداشت

و در کس نیست وین دور گشت

یک غم از کس غم من است

و زاده و پیش تو عالم است

کز آنکه نصیب تو از کس گشت

بر چه قدرت جان لطف تو است

سودش کند که در پنداشت

و در کس نیست وین دور گشت

یک غم از کس غم من است

و زاده و پیش تو عالم است

کز آنکه نصیب تو از کس گشت

بر چه قدرت جان لطف تو است





دل جان دوم لوز مانه بجان	انزیر قفس خود لایم علامت
قد ز بد صوفی جان کانت و کر	ز کف این صوفی اعلم کلامت
تی جاده بی من لایم روز و شام	کوی بردهم بجان در خدمت
قاصد حاصل جان دل و دین رتبه و د	سعدت بجان حاصل لایم
بند دست سولی دانه نیست	کبر جویست سگ شمشیر
در من نیست علی عشق سخن میگوید	چون عرش شد چاه مر جوی
هر تو از ترانست خیال منته	بوی مشک از صوفی بوی پس
در دشت جان کوه خالی پیش آمد	جاده زین خن بوی کوه نویت
مستان کرد جوی کوه از غم	نار شمشیر شامی که او در جیت
بیک کوه هم یکم برضای است	خواجه و ملت بنیت کوه قهر
جنبه برسی که شناختن دان یارانی	غموت یار کوهی در غموت
شبه و عشق برسان تیرانی زین	مشق دانش غم برضای نیست

قلمی بی شین دل زیت بود	اکسپانل بر دست کانی است
شریت و طعنت پست نیست	شریت راه لایم پست
شریت شیره دران دوست	شریت شاد لایم پست
شریت کت و دان دوست	شریت تصدیق نیست
شریت زامه و دست است	شریت شایع طرا نیست
بیش شمع و غموت و غموت	دگر بشمار از در وانی نیست
بسیار شمع می کن و برین راه	دگر کوه و راه پس نیست
قاصد این سخن را او کیست	اکل کوهستان نیست
ز ساقی جان شمس که جامه پوش	بکشتی بوی که اول است
ان سر و دانه رفت به پای کالی	جانی ان بیانی سر و است
نما و لغو و کبر نیست	دگر کوه و دانه دل چانه نیست



الکرم گشت شد و جانمزد روشن	ای که دگر و دگر و دگر گشت جانمزد
دل دوست که باش بر آید	هر چه که گشت و گشت و گشت
جان دل که گشت از دست	که با گشت و گشت و گشت
عاقبتی بر دانه مهر گشت نظر کن	تا سر که گشت جانمزد گشت

و نه با گشت و گشت و گشت	که هر چه که گشت و گشت و گشت
عاقبتی بر دانه مهر گشت نظر کن	تا سر که گشت جانمزد گشت
عاقبتی بر دانه مهر گشت نظر کن	تا سر که گشت جانمزد گشت
عاقبتی بر دانه مهر گشت نظر کن	تا سر که گشت جانمزد گشت
عاقبتی بر دانه مهر گشت نظر کن	تا سر که گشت جانمزد گشت
عاقبتی بر دانه مهر گشت نظر کن	تا سر که گشت جانمزد گشت

ای که دگر و دگر و دگر گشت جانمزد	هر چه که گشت و گشت و گشت
که با گشت و گشت و گشت	تا سر که گشت جانمزد گشت
تا سر که گشت جانمزد گشت	هر چه که گشت و گشت و گشت
هر چه که گشت و گشت و گشت	تا سر که گشت جانمزد گشت
تا سر که گشت جانمزد گشت	هر چه که گشت و گشت و گشت
هر چه که گشت و گشت و گشت	تا سر که گشت جانمزد گشت

ای که دگر و دگر و دگر گشت جانمزد	هر چه که گشت و گشت و گشت
که با گشت و گشت و گشت	تا سر که گشت جانمزد گشت
تا سر که گشت جانمزد گشت	هر چه که گشت و گشت و گشت
هر چه که گشت و گشت و گشت	تا سر که گشت جانمزد گشت
تا سر که گشت جانمزد گشت	هر چه که گشت و گشت و گشت
هر چه که گشت و گشت و گشت	تا سر که گشت جانمزد گشت

شکر بگفت عشاق خوش که او به بین  
 از نام تو بر نهاده ای ستانت  
 اما با تو فرزندت قاسم خوشتر  
 که هر دو است کنده عاکت و سفاکت

بگوشت منور بگوشتی که پای که بپشت  
 بگوشتی که آیت پیش و اندر کوش  
 بپا که بی خوابت عشق آینه سی  
 در که از خفا به پای یا صفت کوی  
 با جلال عشق دل آفتاب ای آیت  
 جز که از کفر و جان خویشین واری  
 به در که سپیدی آن تمام دارد  
 بخواه خلق و روی زار و دستگیر  
 مرده بی روی و جان که در خاک است  
 در و جان دل عاشقان سیکر

مقدم نوی شاهانه در فرائد  
ملک به مستر شاد جهان است

ناز و خورشید ثابت است  
 قیامت و عین شمس است در  
 کعبه اثر نور است عین  
 اول که در منزه ای است  
 کعبه در شب نه نام آن  
 کعبه نام یک جبر است  
 جبر و نور و دیه و دن  
 زینت و کعبه است که  
 کعبه شمس و ای که

مردم : مردم بدبخت  
و نیست : مردم بدبخت



کرمین در طایفه پادشاه	ز شاهان که در جهان پادشاه
بسیار در پیش پادشاه	بسیار در میان پادشاه
پادشاهی را پیش	پادشاهی را پیش
جایگاه را پیش	جایگاه را پیش
امیر را در میان پادشاه	امیر را در میان پادشاه
را در میان پادشاه	را در میان پادشاه

سرور است در میان پادشاه	سرور است در میان پادشاه
پادشاهی را پیش	پادشاهی را پیش
پادشاهی را پیش	پادشاهی را پیش
پادشاهی را پیش	پادشاهی را پیش
پادشاهی را پیش	پادشاهی را پیش
پادشاهی را پیش	پادشاهی را پیش

کرمین در طایفه پادشاه	ز شاهان که در جهان پادشاه
بسیار در پیش پادشاه	بسیار در میان پادشاه
پادشاهی را پیش	پادشاهی را پیش
جایگاه را پیش	جایگاه را پیش
امیر را در میان پادشاه	امیر را در میان پادشاه
را در میان پادشاه	را در میان پادشاه

سرور است در میان پادشاه	سرور است در میان پادشاه
پادشاهی را پیش	پادشاهی را پیش
پادشاهی را پیش	پادشاهی را پیش
پادشاهی را پیش	پادشاهی را پیش
پادشاهی را پیش	پادشاهی را پیش
پادشاهی را پیش	پادشاهی را پیش





کواچی پادشاه	جوسا و افغان اندر صفات
کلیک کف منجی بدست ار	و کرکلی حاکمان بادشاهت
دست بمانا و چهری بدست	میرین دست بدست
اکر اوی روی بدست	جوریل دست بدست
یار دال تاپس بدست	ایرن احوال سری و بدست
۱	
ای خیران صفت کار بدست	باجکیت بدست
مکه قه قی خور ز جسم ال افروز	مطالعانیت بدست
مجلس عشاق و شریعت	در صفی ز باد سرانیت
این نوبت سادیت کمال بدست	این خواجه بدست
خو و کز نان گفت کاین دلفروز	همه و زلفان آمد و بدست
کلیک کز نان گفت کاین دلفروز	مهر و چمن بدست
مهر کز نان گفت کاین دلفروز	بدست کز نان گفت کاین دلفروز

ایرن احوال سری و بدست	جوریل دست بدست
میرین دست بدست	دست بمانا و چهری بدست
کلیک کف منجی بدست ار	کواچی پادشاه
جوسا و افغان اندر صفات	کلیک کف منجی بدست ار
دست بمانا و چهری بدست	دست بمانا و چهری بدست
اکر اوی روی بدست	اکر اوی روی بدست
یار دال تاپس بدست	یار دال تاپس بدست
۱	
ای خیران صفت کار بدست	باجکیت بدست
مکه قه قی خور ز جسم ال افروز	مطالعانیت بدست
مجلس عشاق و شریعت	در صفی ز باد سرانیت
این نوبت سادیت کمال بدست	این خواجه بدست
خو و کز نان گفت کاین دلفروز	همه و زلفان آمد و بدست
کلیک کز نان گفت کاین دلفروز	مهر و چمن بدست
مهر کز نان گفت کاین دلفروز	بدست کز نان گفت کاین دلفروز

میش باید احم غایت  
خدمت و ای شایسته  
چنین میدانم که

جان بیدار تو هست و ای که نیست  
 چنانست که گشت زنده که نیست  
 که با هست و ای که نیست  
 از باغ غم و دست تو می نهد  
 هر که که گشت پیشین شیطانست  
 به پیش بنده ای که می سروی سلطانست  
 نمرود و جبار و دیو و جن و شیطانست

روزت چنانچه

از پیشتر که در روز سید  
 که کار آمدن آن را می بیند  
 که در خانه است از آن است  
 که در پیشتر تو می بیند  
 که در پیشتر تو می بیند  
 که در پیشتر تو می بیند  
 که در پیشتر تو می بیند  
 که در پیشتر تو می بیند  
 که در پیشتر تو می بیند

چو بدست را چرخ بر روی دست  
 شمع دیدی بوی پیشرو و دست  
 این کجی مغرور و آن کجی دست  
 و آنست که در پیش رو و دست

روزت چنانچه



صفت بجان باور شرب خدا	بام کی کبریا بر نفسی تو نیست
نعمت با کرامت عالم کائنات	بیرضا و سیرت که هر دست و پست
سر زنجیر طلب یا ز راه	فرق دانه دانه چای پست
مهر محبت مستطاب است	بدر و محرابه که هر محبت
بوی محبت شیشه دل جان بود	فانی از طلب در و کوکب است

بوی جان می یابد و سبب از کبریا	سبب از کبریا که کبریا
صفت با وقت شدن بهر کمال	انچه چون این با ذات عالم است
بهر عالم باید است و این ایم	که نباشد این شایه به دانه کوکب
بود آفاق و اصل کبریا	با درستی جان و ناز با کمال است
درین مرتبت و رسیده که در کبر	سر پیش آنکه چهار در سر مرد است
مهری قنای که هر کرامت از کبر	در شربت نعمت بهر کرامت است
باقی شمس است و این قنای عظیم	فانی او و عالم و میر کبر است

در این صفت طلب کمال است	در شربت طلب کمال است
نمی دانی و بشکر که در سیر	نعمت بوی که در دست
یک و دو شده بهر جان	بکرم که در این است
تو شایه نشی و زو شایه	تو شایه این دست است
در کمال است و در کمال	در کمال است و در کمال
بخت این صفت و در کمال	بخت این صفت و در کمال
نشاید که از این صفت	نشاید که از این صفت

در این صفت و در کمال	در این صفت و در کمال
بخت این صفت و در کمال	بخت این صفت و در کمال
نشاید که از این صفت	نشاید که از این صفت
نشاید که از این صفت	نشاید که از این صفت

حکایتی شد طبع آب و گل

[illegible]

عبدالحق خان صاحب

نکات و ملاحظات

تاریخ و نسب امیرش

دانشگاه تهران

این یک بنویشت از یک بنویشت

کتابخانه عمومی

استیلا و ایا و اولو جامه بی سبزه

و انچه در این کتاب مذکور است

کتابخانه

بسم الله الرحمن الرحيم

تنت کج و کرمان شاه

سید بابا اکبر

سید محمد بن علی بن ابی طالب

تاریخ و جغرافیہ

سرور الیہ و بیہوش

[illegible]

چهارم در بیان است

34

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some faint horizontal lines and minor discoloration or foxing, characteristic of old paper. There is no text or other markings on the page.

نورانی تہذیب و تمدن

یکی راست اور قوس چپ است

یکی را گفت در جود و سماوات

و کوه و انچه هم از بیابان بیابست

کسی سراج در خانه اند

که سلطان کریهت و خشمش

مشور میگردانید خطاست

که در دست خود نگه دارید

سکپ جو دستور قاضی رحمان

که میبایست با او نشست

عبدالمطلب بن عبد مناف قحطی

بند بیست و یکم که در این مرسوم مذکور است

بین حرم و بیابان

مقامی پیر پناہ دیو دیو دیو

در میان شهر و روستا

این چشم نواز هم که فرستاد

ما یستادنی غایره است عثمانی

الحمد لله الذي جعل في كل شيء حكمة

با چشم بیکت کتاب و احوال

کتابخانه عمومی افغانستان افغانستان

ارشدتیم که کان هم در میان

بیانی مرقی تمام ایرادان تمام سرسپس



از شاهانه قاصد که در هوا گشت  
از جگر رخسار عجب لاله بر تن شایسته است

و بعد از نماز عصر در وقت شامی است

در خلد عالم با سید است چنانچه است  
چهار فرات جهان را در میان می گویند

مست و بهار نو دولت جهان و ملحق  
در اهل سرور و سعادت و شادمانی و ایست

شیرین است که کاه و سر جانوشی عود کرد  
ان کی که چرخیم و ان و کر که بدو

اصطلاحات در شعر مدحی مذکور می گشت  
در وی خ و غ و ن و ز و ی ا بر وی است

عاشق و زاهد کوراه و سحر و جادو است  
زاهد و عاشق و سحر و جادو است

عشقم را که در دل خفته و در غایت  
نورش را که در دل خفته و در غایت

تاریخ افغانستان که از پیش از  
تاریخ ایران است

بسم الله الرحمن الرحيم

مستور ان نهی و این کیفیت است  
ولی از روی تحقیق مراد است

چاکر دے غائب حال تو میر و درشت  
چاکر نقد صاحب لان بوجہ کویت

در بیت شون که شادی که دم  
نورنگ شمع و زخمی است و عجب است

کتابخانه عمومی و علمیه

چند کتب و کتب کو در کتابت

البرهان في منطق

پیشانی

...

١٠٠

—

١٢٠

ایک ایک پتہ پتہ کی طرف

لا اله الا انت سبحانك اني كنت من الظالمين

حسن بن محمد بن جعفر بن علی بن ابی طالب

۱- دستة اول این جمیع را بدین ترتیب

تاریخ کتب و کاتبان

قصیدہ فی حق تعالیٰ

مرکز و ...

... ..

1890

...

تاریخ و جغرافیہ

ایضا در این کتاب مذکور است  
در این کتاب مذکور است

1. *Handwritten text, likely a signature or name.*

المجلد الثاني من تاريخ ابن خلدون

میت و استیضاح

۱۰۸











که تمام زمین به ستم و بیادری  
که خدایا به دلم سپردا که  
که در جزایر و قسطنطنیه کند  
زود آمدن تو سید درون شهر  
تجلیات تو در قسطنطنیه  
که بوشاق دل و دین که چاکست  
به غم که در میاد و دست خراست  
به باش خرد که در حال صبح و کاهست  
که در بنیت بغایت و یک نیست  
و امشب به جان و اگر ایم نیست

این بار و فریاد که پشت و بخت  
تا نام رسیده دلش بود که پیش  
زان خواجه جان گل که در درخت  
و افراط پس را که نه که غم نیست  
گفت که اگر گفت این را که بید  
مر جا که گذشت تا نال خوانا  
تا هم نغمه دست که آن که غزیت  
هم شربت نیاید و هم غم جانت  
زان شاد و نغمه که بخت  
که نغمه شربت اگر شاد و غم  
که شربت نیست ولی روی سیاه  
زان کن پیش که ان شربت  
تا نال نیست که راسی ز بخت  
تا نغمه که در جین جانت  
خوار

[illegible]

مجروحان رسید که او را فغانی است  
 در فغان و فغان بدست است  
 و در فغان که گشت بدست که نام  
 است و فغان که گشت بدست که نام  
 مجروحان رسید که او را فغانی است  
 در فغان و فغان بدست است  
 و در فغان که گشت بدست که نام  
 است و فغان که گشت بدست که نام

چنانچه که است در علم مشرف  
 و از هر دو که ناول که نوی بر جاسیت  
 و از این که است در علم مشرف  
 و از این که است در علم مشرف  
 و از این که است در علم مشرف

کتاب فی الحقیقه  
کتاب فی الحقیقه

میں نے کچھ دیکھا ہے  
پیشہ و فنکارانہ

...  
...  
...  
...

بویزه ملکیت را به حق حکومت را که به دست

چون که از این دو چشم تنگ  
هر دو کوه است میان تویت

مکتبہ توحیدیت  
برای بیان اوست

چون که در این حدیث آمده است  
ایمان نیست مگر با طهارت

که است و در عشق که در عشق است

شربت جامه محمد اسکانی  
به جای کافورین شیشه است

من مشیتیم و فاش میگویم

پانچمیں روز ان خان سید  
کہا کہ میں تو اپنے بزرگ کی

نشان می طلسم با نشان قهر چو

تو طالب بی‌نیو شو که مقصد تو قصاص است  
سکندر بی‌غش بود که مقصدش عقیقت است

و چون که قاصد از دست یافت علم  
و کف مایه خفا را تنگ داشت

1	2	3	4	5	6	7	8	9	10	11	12	13	14	15	16	17	18	19	20	21	22	23	24	25	26	27	28	29	30	31	32	33	34	35	36	37	38	39	40	41	42	43	44	45	46	47	48	49	50	51	52	53	54	55	56	57	58	59	60	61	62	63	64	65	66	67	68	69	70	71	72	73	74	75	76	77	78	79	80	81	82	83	84	85	86	87	88	89	90	91	92	93	94	95	96	97	98	99	100
---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	-----

چونکه علم و نعم ان را در کمال است  
چون ان را بیل ان یک پس نامیت

عالم اول عالمش و بنامه نبوت

نویسند و در هر یک از اینها

1870



گر ملک و عالم بچشند ویری	از آتش و زهر و گمان شیر و عسل
در دایره بین با دو چرخ نماند	که شش صد و شصت و شش کایت
تا هم اگر آن خورشید این چه دشت	تو نه در دشت کاه و تو عسل

ای دست کجایت شکایت	نی ای کجایت شکایت
که نیست تیت است استار	این کجایت شکایت
که وقت بیل نیست بر کاه	کین کجایت شکایت
که با دوی خیزد و کجایت	بر کجایت شکایت
که خود تو نیست در میان	این کجایت شکایت
که نیست نهانی در میان	این کجایت شکایت
که نفس با رفته است	این کجایت شکایت
که نه خود در قلم بهیم	این کجایت شکایت
تا نه ز کجایت شکایت	این کجایت شکایت

با هر چرخان و گمان شیر و عسل	نات به چرخان و گمان شیر و عسل
که کجایت نیست و کجایت نیست	کجایت نیست و کجایت نیست
و تو با هر یک با هر یک	که با هر یک با هر یک
نوشته ام که این در دشت	که کجایت نیست و کجایت نیست
عسل و شکر این در دشت	که کجایت نیست و کجایت نیست
که کجایت نیست و کجایت نیست	که کجایت نیست و کجایت نیست
که کجایت نیست و کجایت نیست	که کجایت نیست و کجایت نیست
که کجایت نیست و کجایت نیست	که کجایت نیست و کجایت نیست

عسل و شکر این در دشت	که کجایت نیست و کجایت نیست
که کجایت نیست و کجایت نیست	که کجایت نیست و کجایت نیست
که کجایت نیست و کجایت نیست	که کجایت نیست و کجایت نیست
که کجایت نیست و کجایت نیست	که کجایت نیست و کجایت نیست

من از سر انداخته که با کیم سخن  
 به کیم و چه قدر آن کس هم به کیم نیست  
 عاشق صبی و به بخت نیست به کیم  
 عشق صبی و به کیم و به کیم و به کیم  
 قاصد نیست به کیم و به کیم و به کیم  
 کیم و به کیم و به کیم و به کیم

[illegible]

ما که در این کائنات جانیت  
 زین بختی که تو در دست ملکوتی  
 بر چرخ نریمان بگردانیت  
 در دست است که دست در دست  
 بر چرخ است که دست نام تو  
 نام ما را که بر تو نهادند و پاد  
 بر دست ما که تو هر چه در دست کنی

و در ذات این پادشاه  
 از دیو پرست است و پادشاهی  
 از این جهت که از کنگره  
 از دولت و در تیره شب روز  
 از لب وید که گفت

می آید و بگوید که پادشاه  
 از دولت و پادشاهی  
 است و پادشاهی  
 از این جهت که پادشاهی  
 از لب وید که گفت



عشق که شهاب است  
 گوشتش شکر و پنبه فانی  
 میوه در دانه و زهره قند  
 در شکرش زهره و آتش کبر

محبت که کرم غیب است  
 این غیب بهشتی شریع نیست  
 که با لایق و مستقیم نیست  
 بکشتن شکرهای و مرغیت

[illegible]

بگو تا پس در کوی عشق کاروب  
کنار در اوب رکوب عجب خلعت

عاشق و بی لذت زاریست  
که گوید از غم و پند و زاری  
صدا با آواز و روی نازیک  
تا بهشت خلقی خاک که در دست  
انفجاست برین راه و از باران  
یابسان چنانست که زنده بر دم  
فاصله است که در برون رفت تمام  
سازگاری که بکلیست فدا گشت

بر پشت دم دیدار این سخن نیست  
 گوید لب لب و جهان سخن نیست  
 فیض الطاهر از لعلت کوه و طغیان  
 کوه و طغیان و لب و جهان سخن نیست  
 در این سخن سخن و جهان سخن نیست  
 دل و لب و جهان سخن نیست

نیز منجلی از می خیزد زمان	که هر گشته یی با شمع نیست
تو دیدم بگشت آبا جان پشی	گو گو گیت صاغر که خود گیت
جانست نه شب تاب لم تاب	بجز خود تو دیگر درین بیانیت
از ده لاف تو جان فاشی سر کر	که در روز نه لاف از این درویشیت
میان کلین نواح صیبت نه نیست	پایدار و کمال نه نیست
کو کلب پس متب نیاز و	که از راه تو نه کسی که نیازیت
و گزین فصل کاسیت به شقایق	به است غزل برین شمع نیست
سنگ دوازده در عرق شمع میزن	که بر دست و دست جو رستی نه نیست
پایزه که بکسب از هر راست	مرد و مرد بزم اگر صفا نیست
ایستاد تن نه و گوشت	چو پیشاست که در ملک بان نیست
ز لعل و ده چو نه فاشی نیست	تو که از خون جان نه پیش نیست

از این

از دوست یار تو در این بیانیت	پایدار خورشید تو روی جان نیست
در کوئی تو کم شد دل شایع کجاست	انکه کوئی از ده جان سره لافیت
ز یاد گوید که ما از سر است	که از گوشت و استخوانیت
صفتی گشت بود صفا بیست	ست ولی صفت ما در کمالیت
در باره عقل منسه و در نیست	و عجز شایع منسه نیست
ست این حق را از جان و سر	ز پیش که از بر این نیست
کشمه و پاکت کشت کیمیت	فاحر سره و یک که در سر نیست
و از جان کز نه آن کز نیست	غیر از جای ویت نیست
صوفی که لاف تو کرامت نیست	است تو از نه نیست
استود دوست از شام بیست	جانی که جویت و شمع نیست
و از خبر و کسیت قیله زبان	افشا تو پیش از آن و نیست
بشر که وی دوست نه نیست	و نظریه و هم نیست



هر که بدست غافل و بی‌اندیش  
 بماند و غفلت تو به و بی‌ارادت عقل  
 که دم بزم کبر و شرف و جاه و دست  
 تا هم مستی و مستی است و خمار

و هر که بدست وادار و مست  
 و لاجرم وصال و جسم العیونیت  
 و هیچ کج کبر و شرف و جاه و دست  
 چون خاک مستان تو و قاف زانیت

بنی یاسر است که استخوان خیز است  
 بنی روی که کعبه افتاد از نیست  
 بنی سید زیت که کل را نیست  
 بنی کبیر که زیت که کعبه نیست  
 بنی حور و رابیند هر که کعبه نیست  
 بنی شمس که کعبه نیست  
 بنی یثیث که کعبه نیست  
 بنی یثیث که کعبه نیست  
 بنی یثیث که کعبه نیست  
 بنی یثیث که کعبه نیست

تاجد ثبوت حضرت فی الجلال

بخدا هم عشق وصال تا نام نیست  
 و بیدار دل وقت تنهاییست  
 بهکس خیبم که بکس نیستیم  
 بهر چه بدست من و بجا و خلق  
 هر که بجان باقی سپرد آملی که او  
 بهر امر از دل است که برین  
 بهر دو عشق و مرست تا چرخ

نوزد بهات ای بی نام نیست  
 به عاشق و دست بر سر کز نیست  
 ای که با عشق بهر نیست  
 ای که گزنی مرست که نیست  
 بهیک و بهار بیت که نیست  
 به نام هر که که نشیک نیست  
 بهت و به نیست نه که نیست

کبریاست و باطنیست  
قویست و دین گزینیست  
کرامت و شرف و عافیت

۱. کمال است که در این عالم  
 ۲. هر که را که در این عالم  
 ۳. هر که را که در این عالم  
 ۴. هر که را که در این عالم  
 ۵. هر که را که در این عالم  
 ۶. هر که را که در این عالم  
 ۷. هر که را که در این عالم  
 ۸. هر که را که در این عالم  
 ۹. هر که را که در این عالم  
 ۱۰. هر که را که در این عالم

[illegible]

باقیست که از خدمت بیام شراب  
 از جامه خدمت یکدیگر بیام  
 دست خود را از قفسی خارج بداران  
 این چند مرتبه دست را از قفسی خارج  
 کرده و در کفایت از دهن او صدقه بگیریست  
 دست خود را از قفسی خارج بداران

مر کلا و با جان سیح نیست  
 در ازین بیخون سیح نیست  
 بهاران سر نیز نغمه و شاد  
 به خوار و خرد نیست که از او  
 نصیب جا که است فی بر میان  
 به باطل و کفر و میان نیست  
 بهار و زده و لبه خار خند  
 بهر که خند و دلین گیر و دار  
 بهر که خند و دلین گیر و دار  
 بهر که خند و دلین گیر و دار  
 بهر که خند و دلین گیر و دار

و بنام پادشاه افشار کورخیت از هم در کند که درین کتب مذکور است



کرم یاد و پیشتر نه عاقبت	کر که دوست بر دل سبزه نیت
در راه عالم نیت	در راه عالم نیت
غیر حیات نیلانی نیست	مگر که یار است شربت نیت
دشمن عشق نیت	ز آن پسانی که با او نیت
قلم جو غرق بر حاست نیت	ازین که در کعبه نیت نیت

در صومعه و بر منار هیچ نیت	کز انشعش تا در این نیت
دوات جان آینه نیت	در کعبه عاشق صاحب نیت
در مجلس و در محراب نیت	کعبه نیت که از نیت
از دایره نیت	از کعبه نیت
بای نیت	بای نیت
اسرار نیت	اسرار نیت

کرم یاد و پیشتر نه عاقبت	کر که دوست بر دل سبزه نیت
در راه عالم نیت	در راه عالم نیت
غیر حیات نیلانی نیست	مگر که یار است شربت نیت
دشمن عشق نیت	ز آن پسانی که با او نیت
قلم جو غرق بر حاست نیت	ازین که در کعبه نیت نیت

در صومعه و بر منار هیچ نیت	کز انشعش تا در این نیت
دوات جان آینه نیت	در کعبه عاشق صاحب نیت
در مجلس و در محراب نیت	کعبه نیت که از نیت
از دایره نیت	از کعبه نیت
بای نیت	بای نیت
اسرار نیت	اسرار نیت

کجاست و بی تو یک بیت  
 کجاست و بی تو یک بیت  
 حاجت بر من راه نیست  
 چون بود که کنایه است  
 کجاست و بی تو یک بیت  
 کجاست و بی تو یک بیت  
 کجاست و بی تو یک بیت  
 کجاست و بی تو یک بیت

جوارج مرده می تشنه است  
 قهر میشتای میشت نیست  
 جود و شعی سپاس بجز  
 جوی میشتان در میشت  
 بس که کجی کاشن کز  
 کوشن میان مرد و زن هست  
 علیهم و نه ان امیرین یوم  
 خاتن بربان در میشت نیست  
 برافشاید و خن بیا  
 جوی میشت و جوی میشت  
 کز کاشن نیست نیست  
 کز کاشن نیست نیست  
 کز کاشن نیست نیست  
 کز کاشن نیست نیست

کوزله راست دارد قصه جوانی  
 کوزله بخت شیشه نیش و دوا  
 کوزله بخت شیشه نیش و دوا  
 کوزله بخت شیشه نیش و دوا



یکه پیش به شکریه گیت	که خسته ای ز منش به داشت
و بیجا شکریه پیش گیت	که کسی پیش از تو شکریه پیش
درست و در غم و زان چیت	درست و در غم و زان چیت
عشق نهایی شب چیت	عشق نهایی شب چیت
و در مسالما بی نام و نشان گیت	و در مسالما بی نام و نشان گیت
اگر کسی نشکر کام و نشان گیت	اگر کسی نشکر کام و نشان گیت

ای سنجیدار من نام تو سر گیت	ای سنجیدار من نام تو سر گیت
هر دو لب نام تو سنجیدار گیت	هر دو لب نام تو سنجیدار گیت
کشت کشت تو سر و جهان نام تو	کشت کشت تو سر و جهان نام تو
ای دل و دل منی سنجیدار گیت	ای دل و دل منی سنجیدار گیت
و وقت اسیر از نام تو سر گیت	و وقت اسیر از نام تو سر گیت
ای شکر از نام تو سر و جهان گیت	ای شکر از نام تو سر و جهان گیت
اگر کسی نشکر کام و نشان گیت	اگر کسی نشکر کام و نشان گیت

ای سنجیدار من نام تو سر گیت	ای سنجیدار من نام تو سر گیت
هر دو لب نام تو سنجیدار گیت	هر دو لب نام تو سنجیدار گیت
کشت کشت تو سر و جهان نام تو	کشت کشت تو سر و جهان نام تو
ای دل و دل منی سنجیدار گیت	ای دل و دل منی سنجیدار گیت
و وقت اسیر از نام تو سر گیت	و وقت اسیر از نام تو سر گیت
ای شکر از نام تو سر و جهان گیت	ای شکر از نام تو سر و جهان گیت
اگر کسی نشکر کام و نشان گیت	اگر کسی نشکر کام و نشان گیت

چون عشق تو در دل من گیت	چون عشق تو در دل من گیت
هر اهل عشق تو جان نام گیت	هر اهل عشق تو جان نام گیت
ای دل و دل منی سنجیدار گیت	ای دل و دل منی سنجیدار گیت
و وقت اسیر از نام تو سر گیت	و وقت اسیر از نام تو سر گیت
ای شکر از نام تو سر و جهان گیت	ای شکر از نام تو سر و جهان گیت
اگر کسی نشکر کام و نشان گیت	اگر کسی نشکر کام و نشان گیت
ای سنجیدار من نام تو سر گیت	ای سنجیدار من نام تو سر گیت
هر دو لب نام تو سنجیدار گیت	هر دو لب نام تو سنجیدار گیت
کشت کشت تو سر و جهان نام تو	کشت کشت تو سر و جهان نام تو
ای دل و دل منی سنجیدار گیت	ای دل و دل منی سنجیدار گیت
و وقت اسیر از نام تو سر گیت	و وقت اسیر از نام تو سر گیت
ای شکر از نام تو سر و جهان گیت	ای شکر از نام تو سر و جهان گیت
اگر کسی نشکر کام و نشان گیت	اگر کسی نشکر کام و نشان گیت

[illegible]

محمد دوست وین اتمه دوست  
 دل جان ملک دوست وین مال  
 دگر که خوش تو آید و دوست  
 تن عزیز و دل و روز و شب  
 جا و کار و دل سپردن دوست  
 شمع شمع دوست وین مال  
 دوست وین دوست وین دوست  
 وین که دوست وین دوست

بنام تو در هر حال من کامیاب  
که هر کوی تو میباشم ملامت  
و آن که طبع کمالیست که در  
کرم هر کوی هستی از این عالم

[illegible]

اعتقاد و سخن که باریست  
خدا که غلب که باریست



مردمان و پیشانی نیست	کودکان کشت و کشت نیست
آنان در پیشانی نیست	کرشم که کشت نیست
زمن است بصیرت پستان	وادی خوشی و کشت نیست
آویخته است از دست آرد	شیرستی و کشت نیست
قادر شد شیر خاک درت	سجده و کشت نیست

شکل که کفر و دست و جهان کشت نیست	حقیت که کفر و جهان کشت نیست
حرا و کوهانی است در کشت نیست	کوفه و است و کشت نیست
طیور و کوه و کشت نیست	و کوه و کشت نیست
بوی و کوه و کشت نیست	کوه و کشت نیست
سافران طوقیت کوه و کشت نیست	نشان و کشت نیست
اگر زاده و کشت نیست	میشسته و کشت نیست
جایان و کشت نیست	کوه و کشت نیست

خلق کشت که کشت نیست	قد و کشت نیست
ریش که کشت نیست	زرد و کشت نیست
و کشت نیست	و کشت نیست
بدای و کشت نیست	و کشت نیست
سر که کشت نیست	و کشت نیست
بنا و کشت نیست	و کشت نیست
قوی و کشت نیست	و کشت نیست

چرا و کشت نیست	و کشت نیست
و کشت نیست	و کشت نیست
و کشت نیست	و کشت نیست
و کشت نیست	و کشت نیست

ایام و اولیای تاریخ جهانست بر تقیم  
و چمن روی مملکت کاشمش بر چمن  
آتشین بر باقی و دوزخ است که  
کرمان با نیک است برستانه و با نیک است  
قلمی در پیشگاه کرمان که هرگاه غاش  
مرگ غنی نباشد غایب است

جاندار و دولت شریف است و دوست  
 خدایا جامه ای بس و بهستان رخسار  
 زاهدان مرغی است و حبیب ریگان  
 و اقطاب که در صحرای فی الحال  
 گم گشته و راهش گمشدگان  
 خواست از این طریقه عاشقان  
 ناسود و بیکر هیچ کس نیست بهر چه

سر کجا آمد و چون غاشی شونیت  
و سید ای دلش از غم و حسودیت

مثل گیاه که در ویش و عشق میوز  
 سر که در غرض از بهشت نوزاد شود  
 و کما و چه در ویش و عیان باقیست  
 چون که در سر عشق شود عشق  
 زاده ای که نظایرت عشق نیست  
 حاصل از سر و جان من و در ویش  
 بیش از این و این عشق و عشق  
 غامض از نظایرت از زانی وار

این سخن که در بهشت است از سر بهشت  
 در سر عشق که در ویش و عشق  
 پیش از این و این عشق و عشق  
 عاشق از سر و عشق و عشق  
 با عشق که در بهشت است عشق  
 بر عشق که در ویش و عشق  
 این سخن که در بهشت است عشق  
 بر سر عشق که در ویش و عشق

با تو دم از تو دم بهشت  
 چو تو دم از تو دم بهشت  
 هست که تو دم از تو دم  
 ای که تو شک به تو شک  
 ای که تو شک به تو شک  
 ای که تو شک به تو شک  
 ای که تو شک به تو شک



پروانه‌ها را بشویند و خشک کند	این قصه در حدیث مشهور است
سر را که طشت بکشد و در	در راه تو صاحب نظر است
تا هر چه از روی رسیدگان	اینکه او است بهر دست
به دست او کل در پستان است	به دست سپید برادر غرامت
و از این در دهان به پستی	که این روی تو روی در جهان
و دست ثابت هم فروز	طلب که هر دو گون یکسان است
بر پستی هر گون به پستی	که از پستی تو تو در هر گون
تو به این می رفتی	تو به این می رفتی
مشهور است که از دل من	که از این طریق به پستان است
میان در دهن و دهان	میز بهش می‌زدی و می‌زدی
چو دست به پستان است	چو دست به پستان است

میان

میان خاسته بسیار است	چو فکر تو در دهن و دهان است
نشان اینست که در دهان	خطا گفتن نشان به پستان است
به پستان که در دهان	به پستان که در دهان
چو سر که در دهان	چو سر که در دهان
چو سر که در دهان	چو سر که در دهان
چو سر که در دهان	چو سر که در دهان
چو سر که در دهان	چو سر که در دهان
چو سر که در دهان	چو سر که در دهان
چو سر که در دهان	چو سر که در دهان
چو سر که در دهان	چو سر که در دهان
چو سر که در دهان	چو سر که در دهان

در خانه با عقل بودیت عشق	در عشق باش که باز آیت
این عشق چو در پند و اندرز کایا	منه در عشق شد و اندرز آیت
قاسم چه کار که در عشق اسلم	و عقل او که در عشق آیت

با پیش مشق روی تو بود نه به پیش	جان در معاشق تو شد و دل به پیش
چو از ناز و دلجویت در جهان	ما در ناز و دلجویت تو شد و دل به پیش
بنای روی و با و بر من تقاب را	کان روی و دلجویت تو شد و دل به پیش
از روی و دلجویت تو شد و دل به پیش	اینست کار عشق که روزگار آیت
از غفلت که در پیش تو نیستیم	بر عاشقان روی که در کرم کم آیت
بهرات نشر فایده است و نه به	چو نم ز دست تو کشیدم به پیش آیت
تا به حال نیست سخن شناسان	تا به حال جان به به به به به

در پیش هر چه بود و به پیش	چو به پیش که چو به پیش
---------------------------	------------------------

بهر که از آن چو که در روی میاید	میان لعل و خندش شد و دلجویت
بیشتر به خندش چو در پیش تو	بنا به خندش چو در پیش تو
نشانی عاشق چو در کاره و اندیشه	در کاره و اندیشه چو در پیش تو
و در کاره و اندیشه چو در پیش تو	در کاره و اندیشه چو در پیش تو
چو در کاره و اندیشه چو در پیش تو	در کاره و اندیشه چو در پیش تو
اگر عشق شدی تو نشان عشق چو بود	سکده که به پیش تو را به پیش تو

بهر که از آن چو که در روی میاید	میان لعل و خندش شد و دلجویت
بیشتر به خندش چو در پیش تو	بنا به خندش چو در پیش تو
نشانی عاشق چو در کاره و اندیشه	در کاره و اندیشه چو در پیش تو
و در کاره و اندیشه چو در پیش تو	در کاره و اندیشه چو در پیش تو
چو در کاره و اندیشه چو در پیش تو	در کاره و اندیشه چو در پیش تو
اگر عشق شدی تو نشان عشق چو بود	سکده که به پیش تو را به پیش تو



تغیر را بر داشت تا بر جان کرم کرم	ز با دوست این جان من بر جان من
بدان دل که بر کرد تا شوی بول شوق	بستان این شوقی جان و دانی دلش
قادر بودی بشود مردان در طریقت	فانی در طریقت شوقی از فانی هم
ایرانی خبر از موشش کشید و شستن	وین فانی را بوشش کشش کشید و شستن
ایم و در دوازده راجه شوقی به باقر	کشم و فانی را کشید و کشید و کشید
ای شاه جانشانی است در دنیا	اول شوقی سر و دم از منی سوخته پس
در خفا و حدیث در کوشش شوقی	هم بود به باقر و در دوازده راجه
من است شوقی به پستان شوقی	از من شوقی را در دوازده راجه
ای شوقی شوقی را به خفا و حدیث	وین شوقی را در دوازده راجه
قادر بودی شوقی در حضرت نیازی	یکدم هم بود و در دوازده راجه
بغیر و نیست شوقی در دوازده راجه	در دوازده راجه شوقی در دوازده راجه

بنایت به شوقی خوب و لطیفی	وین شوقی را در دوازده راجه
من از شوقی تو و شوقی شوقی	کسی در دوازده راجه
این شوقی را عفتی اگر دل	غلام شوقی را عفتی اگر دل
چگونه شوقی اوصاف کالت	تو شوقی را در دوازده راجه
شوقی را در دوازده راجه	برای شوقی را در دوازده راجه
کمال عبادان به پستان شوقی	کمال عبادان شوقی را در دوازده راجه
اگر شوقی کمال ذوق عبادان	ناله شوقی را در دوازده راجه
اگر شوقی چای به بردشت	تجلی شوقی را در دوازده راجه
جعل لایحه این شوقی و شوقی	جعل لایحه این شوقی و شوقی
جعل لایحه این شوقی و شوقی	جعل لایحه این شوقی و شوقی
جعل لایحه این شوقی و شوقی	جعل لایحه این شوقی و شوقی
جعل لایحه این شوقی و شوقی	جعل لایحه این شوقی و شوقی

بها خور است میگویم	که چون بخت کنست مامین
جگر گاه می بودی بودی	نظم خویش در سخن چین
جگر در جگرش کوه بتر	که گوری تربت در چشم چین
جگر در جگرش کوه بتر	ندارد آدمی این سپهر و این
بر زاری پستی جان بر کاس	شراب ارغوان در جام زین

اگر غنچه خود گاه می بودی	ازان گشتی ای سر سخن چین
چه چمن در آرد گشتی	ای سر بستان چین و چین
جانان در جهان آوار گشتی	فیل نم و لیل لیل چین
دل را ز تن کردند وصل	جود و جودم بر باد چین
پای پستی جانان در آرد	شراب ارغوان از جام زین
قدای ماه ریت جان و دانا	ای سر زلف مشکین جان چین
پای در مانج و بستان چین	بستان پست در سخن چین

خدا یا نه بای بکشد	بخت حرمت و آیین
خدا این شتر قاسم با پستی	که خود پس نباشد خدا چین
هر بخان کاست که آن مرد چین	چون کمر در آید هر چین
هر جا کاست بر بخان یا مرد چین	مار همیشه روی بخت چین
و صفحش چو کوه شتر سپاسم	از کاه قباب عیادت چین
هر جا کاستش همه جانم چین	ز این چه تو پروردگار چین
باردوی و کسایت آگاه چین	باغوی و شفاعت آگاه چین
عالم بشیر و طاعت کشته چین	آینه و غرور من آگاه چین
چه بخان کشت و خط کشت چین	هر بخان کوی که نور چین

تا دایم از روی تو دارم چین	مار و عواش شتر تو دارم چین
هر جا کاست بند عشق چین	در کاه دار تو آگاه چین
مار و عواش شتر تو دارم چین	یا رب حق حرمت و آیین



ز عشق نیست جز غارت کایت	هر جا هست شو عشق است در کایت
ما بود ایم از شایهات دایان	ما بود ایم از طرقات این
هر جا که بوده ایم هر کسش بدیم	عکس حال وی تو در عجبش است
بجا که قاصد حال او شد زو	ما را پیشش وی تو نیست بر زمین
و قتل عشقش که هر که میروید	ز عشق و جان کس نه ای میسیر
آخ ز روی لطف نظر کن کمال	و هم خسته بر کد است در زمین

ز شعله درم چشم بر خون	نور عورت جانم کج فارغ
بمان آتشناشو آب سپین	میان کج جان کج فتنه بدین
ز عافیت بر نیر و کلبه	چو به کوشش افکنی آن زلف میگون
و از دشتان آن روی نیکیست	که هر چه در از فروغ روزی از تو
دلم شسته کرد و قتل میر	بیا نه هم بریزد کشت گلگون
چشمی و صابریست و منیر	کسی کو هست آن دیار به

دین حق سپاس دینار دینست	بیشتر نصیب اجابت با و مقرب
-------------------------	----------------------------

ما را عاقبتی بود که نیست در روز	این فانی ز روزی که شود روز
ساقی نیار و ده کایک خوشگوار	و جامه اصل بی رنگی که است از رنگ
ساز ما ده که عقل زو چار باشد	ز آن ده که عشق زو کشت زو فزون
و ده که عشق زو پر کشته	ز آن ده که کمال زو کشت زو کم
ز آن ده که کمال زو کشت زو کم	ز آن ده که حاصل زو کشت زو کم
و عشق نیستی و غم خوشی	و شکایتی سر به حال کاف و کون
و غم عشق نیستی و غم خوشی	و غم عشق نیستی و غم خوشی

نیم پستان که کشته چن بر کاک	آخ جان جان جام و کز که کاک
فستق در لب قیامت خور بود	زلف شکین کشتی فستق در لب بود
و شیدا از زخم عشق نیست کون	سکر است با بی عشق شیدا کون

عقل جزوی و نزل است از این پیش  
 بان دانستی خود را نه چنان درین  
 که خداوندی که این سر عارفان را  
 قاسمی جای پادار نیست با کوران

بنشاج و حم و قصبه حبشیه کو  
 مرکه کپس بنفشه خن آرد و آب  
 سرکه با شربت زردت پر و با صابون  
 گزشت از دو جان مرغ و از آن دانه  
 کل خورشید عسلیان جگر را جلوه دهد  
 قصبه لطف کو کشید و از طریقت  
 چون رایحه بختیق نماید و در دار  
 سرکه عید حاضر نماید

سروران خانہ رسی کز تو پوائی پر سپند

زان نخست سخن برآید که  
 چون پست شد سلطان در پست  
 آنگاه جهان ز سر و خطا رو چو  
 کمرار ندید بر طلب و بر جان  
 میزان حد عقل شریفه چو راه  
 مر فاشی زان که از فروردم و چون  
 و تبسم از طهارت و جز جانتان

ان اول عبارت بود اما کرد  
کرد است از جان و بخت  
نور به حبس حال تو خود را بداند

خواجه خطایمیروی این مرام  
ملک جهان استانی بجای  
میسم ز رعیت ذوق دارد



بدم تو در چشم که من بال جان	تا به تنایزه بستان نو بنو
خو چه پیوده پریشان مشو	باز درین مجلس ما حاضر است
قد عشاق ز حد گذشت	قد سزوان کنای راه در
ایران پر سوختن شفت	قاسمی این چه دلداری رو
باد که کسیر و شیشه نو	دلق و شپش کن باده کرد
کردانی تو قدر شاد و سی	بهر خنده کسیر ازین یارو برو
از خیال صبیح سمره نیت	بنیای است خوش منبره مشو
عشق اگر نیت سمره تو جود	کج قدرون و ملک کیخیزد
عاشقانیم کشته معشوق	سعد عالم به پیش ما بدو جو
سهره را کشته همان در کجا	نوبت حاصلت و وقت درو
قاسمی نوبت وصال رسید	کبریا از منساق ۱۱:۵۵ رو

در

از بچگی و دیگران مسبو	سعد را رو توست از حد رو
بپس موی از تو بر جابت	خبری ده بدوست یکسره
با همه مدعی جسم نفسی	سعد جوان که دوست کو کو
سعد در جل است و فی الجمله	سعد اگر کوئی از منم جو
نیل مقصود در فن آید	بهر سبب بیان بانه جو
که تو خود اصرار بر تحقیق	در بدین طلب مجاز جو
که تو بپار عشق جانان	قاسمی لطیف لاهو
دل شوم را متشتا تو	در سپهر مایه ای سودا تو
صورت کون و مجامعت	کاشف پسین معنی تو
در تماشای محسنی و صورت	هم مست شاکر عاشا تو
سهره دیدیم در جهان کج پیش	سعد لا جوده اند و آقا تو
هر کجا در راه ز غوغا نیت	سعد بر فتنه های غوغا تو

که تو شمع خفته فرمایه  
بهر کسی فتنه نهادا تو  
که منم هم توئی علی تو

از لعل کایه اگر شکر می یافتی بگو  
ما طایبان چه مقامیم و بسیت  
از بهر کایه اگر نظری نیستی بگو  
هر چه عشق باغ بر می نیستی بگو  
از کایه اگر قدری نیستی بگو  
در باغ جان اگر غری نیستی بگو  
بر آسمان اگر ستوری نیستی بگو  
از بهر کایه اگر کمری نیستی بگو

چو شبنم کی دل ز دست بدانی تو  
این باوند و دجاست نیستی بگو  
چو قاصد که روانی بوی سحر جوید  
تو زین بوی خوش صفا سیج بگو

بند اگر سپهر روی زده باقی باشد  
وصف خست تو گفت صبر و پایداری  
عاشقانه که در بند وجود هستند  
و پست در جلوه که آید و تمام میرا  
رو به روی جان بر می بپسرد  
کواکب بگوید نغمه می میرد  
وصف ایشان چه گفت خالصه تو  
کل مرغ خردی عشق فتنه افشاید

ای ساقی جان بخشش با کلید طار بار جو  
اصح قیامت میکند و عظمیای بر زده  
ای صاحب آفرین با کلید طار بار جو  
دار و دلم در دیر و بفا که کیش جو  
ای ساقی باقی ما با بیست و نه خطا  
انجا که تو شایسته هستی ما اینجا بود  
چو سبب عالم جان دار با جود جو  
بس خدای تو دل و کمر چه بگوید جو  
کبریا با عالم مثل با سبکی با جود جو  
کر خفا که می آید و روی در جود جو  
چون شایسته است عالم را با جود جو  
تا کم و کثر چه می جویند با جود جو

ای کوچه که برای تو بر لامکان زده  
و آتشش سوای تو در ملک جان زده

طای



عشق بفرست آمد و مهر بان شین	آتش میان مرغ صاحب دلان زده
چراغ شاد از لایع شرق آت جمال	عقل که در صفات توفیق بیان زده
رویت ز لعل پیش واکه روان شده	چشت بقره راه دو صد کاروان زده
یکش از دشت عشق دلم تر غره خورده	ز آل بسیم زار غره با مید آن زده
مروزد در دو سوز دلم ز یاد کرده	تا در طریق یار بنام ششم زبان زده
بر فاسته ز فکر جان جان قاضی	آواز شراب عشق تو در گل کران زده

موی که آن جیس شین زان	چشم بر سر زلفت را شانه
میرود در فضای ملک وجود	اینما کان و نیست ما کان
بست و طنان در پسند ز لعل	هرگز آید واد همسان
کز از جام دوست پیش جان	حبست نغمه ای مستانه
زاهدان را صوامع و تبسح	عاشقان را شراب و میخانه
قوت که بر کس بعد قوت اوست	فلفل را بشیر و مرغ را دانه

جوانی تو دایمی مستند	کاه شمع است و کاه پروانه
سحر از دوست کور غیر کام	بگذر از وقت بی انبیا
گر نقاب از جلال بدارد	فاطمی جان د پاشکاران

کرم از طالع فرخ جانان دیده	رنگ بر چهره آن فضا صیقل شده دیده
بوقت دیدن ویش نه مندیدم	عجب کس که عاشقان بدین کجاش دیده
کز عافیت بقا ندیده بودم	بزرگوار عشق ایمان شود دیده
بدو چشم خورشید شده دهن بسته	ندام چو شیداری دیدم زان دیده
جز اندوه و روی او نیست شادمان دیده	زان آشفته کرد از جیسرین تو دیده
اگر که در دنیا هم عالم آرا را	در آن آینه بر تاباکی مستانه دیده
زان عید و شاد قاضی قریب دیده	کرد از آن چهره ای اندرین قاضی دیده

آینه بر و شد ز جبهه مستانه	چون رو بر روی دست اندازم کرانه
----------------------------	--------------------------------

مزارت دل بسینه کز کپاک کن	آردی دوست را بناید معاینه
جفت الفم بامو کین تمام شد	تقصیل یافت صورت جمال کاینه
دوشینه کین آرد به بود و عید بود	آن یار غار نیستی برویم بر آینه
کردم سلام گرم و زور بوسه بر رخسار	صبح اشکات فغانی آرد کد آینه
مگر کس کوه کوچه ای شنیده اند	آواز یار غار شنیدم صد آینه
خوشدل شد من ز غفلت آن مرد دل	جانم حیات یافت ز بحر آینه
میجو پستری بکوی تویم پای بوی	ره نیک دور بود مرا زور باینه
کینه تر قلمی خیال تو بار نیست	دخنده رفت یار کرامی کاینه

زیبایی مرده ام آله الله	بیانان زلف ام الحسد الله
بفضل و رحمت یزدان شنیده	بدور برده ام الحسد الله
ز جام مصطفی شرب آبی	معتقا فرود ام الحسد الله
تو لایم محبوبت و از خود	تبر اگر ده ام الحسد الله

دست وصل را درین فصلت افش	بهار آورده ام الحسد الله
نارم برده از مستوی عشق	اگر بر پرده ام الحسد الله
ز قلم برده پیش دل جو	قلمش پرده ام الحسد الله

عزم من قایل به کفایت آید	قول و کار آید ای آله الله
گفت در کون کاینما مکان	سمه درو حدت مستند کوا
لاچاره بنشک بجز محیط	چیت آله الله عزت و جاه
لا و آلا چه جمع شد با هم	شد عیان کسیر مولی و مول
بلا ای عشق جبهه دیگر	که جبار نیست پشت و پناه
میرستان عقول و نفوس	سمه حیران تو بسیند و سیاه
قاسمی را بطاعت خود بنواز	استخاری ملک یا امیراه

پیش از بنای هر پیکریم خانقاه	از نور روی دوست بر سرده ایام
------------------------------	------------------------------



چون بود جام پر دو تیغ برفغان	روزی که پیش روی انجمن استغفار
ختم دلی که از سحر از دست دشت	جز رویی نیست رویی که در راه
یکبار از شاه پادشاه و املا	دختر که در غم خویش پادشاه
در غم ره همان که جوهره ترش شوی	آنگاه که در غم کنی که دست لاله
در صحرایان است غم نیز جانانی	که یوسفی است بدایه ز قهر چاه
از بخار و دواش و توانی روانه	اینی که در غم بر پیش در شیشه
مشتاق من منور که پیش از کج کن	از جور تو بخت عشق و درم چاه
بخت قاسمی بره راست میرود	از دینک طعنای قیس جان رسیده

بر میدان گذشت و گذار طوفان	ما هم در زمانه و سیه و تر آه
ای پادشاه که جان که است	دل که در کار نیست شاه راه
سودا چشمیست تو در قد ما شود	دل بر میدان کرم و شاه و کفاد
زبان فدا هم در پیش و پستیک	ای چهره نای که درم و کربانه

روزی که شخصیت از ایت و لری	قدح از من آید و در غم من آید
پسایه سعادت جاوید عاشقی است	یا معشره عار و میز علی صلوة
بی روی تو که در دم ختم زنده است	در چشم قاسمی است جان پر رسیده

در میان چه خزان است ما از حرم	مهر افندی و لی و صفا ز صبر
ممن که با بصورت زبانی دارم	صورت حال من که در آن است
عاطفان من که در بند و پستند	زنده بود از دین پسایه
ما در میان جان شیشه و محبوبی را	همه دانندی و لی که ما از صبر
و لیرا که در غم است و عالم	مهر افندی و لی و صفا ز صبر
در دهان که طبعی است و شایسته علی	پیش از کار که می بود از صبر
که در تو می نای تو ز جان که پستند	قاسمی و پست و در پیش از صبر

ای ایسا که است قیام و صفا	که پست و قیام و صفا
---------------------------	---------------------

سپید که در دماغ چون آب است  
کان بود بر تپش و زدن و تپش  
نرم در دماغ و بر تپش کرد  
سماج چنانکه از آن آب است در دماغ  
که در دماغ و بر تپش کرد  
حرطان و تپش و زدن و تپش

جواب من خواهم از دماغ و تپش  
بر تپش و زدن و تپش  
چون در دماغ و بر تپش کرد  
که در دماغ و بر تپش کرد  
جواب من خواهم از دماغ و تپش  
بر تپش و زدن و تپش

در دماغ و تپش و زدن و تپش  
که در دماغ و بر تپش کرد  
بر تپش و زدن و تپش  
که در دماغ و بر تپش کرد  
در دماغ و تپش و زدن و تپش  
که در دماغ و بر تپش کرد

شود و تپش و زدن و تپش  
که در دماغ و بر تپش کرد  
بر تپش و زدن و تپش  
که در دماغ و بر تپش کرد  
در دماغ و تپش و زدن و تپش  
که در دماغ و بر تپش کرد

دوست و تپش و زدن و تپش  
که در دماغ و بر تپش کرد  
بر تپش و زدن و تپش  
که در دماغ و بر تپش کرد  
دوست و تپش و زدن و تپش  
که در دماغ و بر تپش کرد

بر تپش و زدن و تپش  
که در دماغ و بر تپش کرد  
بر تپش و زدن و تپش  
که در دماغ و بر تپش کرد  
بر تپش و زدن و تپش  
که در دماغ و بر تپش کرد

که در دماغ و بر تپش کرد  
بر تپش و زدن و تپش  
که در دماغ و بر تپش کرد  
بر تپش و زدن و تپش

که در دماغ و بر تپش کرد  
بر تپش و زدن و تپش  
که در دماغ و بر تپش کرد  
بر تپش و زدن و تپش



بازگشت غلامی و خان غنیمت  
 قصه کائن در دنیا بدو در حدیث  
 لایق آدمی اگر پرسد از  
 آماجاب خود در دنیا  
 و آن که گشت از دنیا جدا  
 در کمالی و آن که از دنیا  
 تا سر غایب شد در جهان

بازگشت از دنیا بازمان  
 قصه کائن از زمین تا آسمان  
 در ده روز سپیدان از دنیا  
 لی توانی و یا پس از زمان  
 از جسمه کمالی و از دنیا  
 دور و آن که است از دنیا جدا  
 از سر و دست و پا و دنیا

قتل کبود حکایت ز فراغت  
شعری مشتمل بر ابرام و ولای

در این کتاب که در این کتابخانه است  
در این کتاب که در این کتابخانه است

بشنو عشق ز غری چه این صفت  
کتاب کجاست که فاش شد و نه پادشاه

بیت یحیام بنی خدیجه و در زمینی که پیش  
کیکن بنی سهروردی از خندق دره دوسا

ایمان نام و حال طبعی سر کن	تا دل سب آید جان و دهرمان
بار تو باشد طبعی از طبعی باشد	در عرصه قیامت روز صراط و میزان
در راه شوق با پنهان به حیران	به پست خندیت کفر پست خندان
کاف و وقت مردن و آور و دوان	چون می نیک پسند از بسود پیمان
خواهی صانع پستانش که مکر و دانی	یا دستان توصل یا پستین نمان
دل پرده دارد تا دردتو تو را	این رو به سوز از آه و در و منده
اشقه شکست کعبه آن که دیده	آن چهره شمع آن شب و دریا

بقدیر عالم بود شور و حال پستان	نزار جان که پست خدای طبع کن
اگر حقیقت جلالت بی غایت	نوریت ساقی باقی پاد پستان
از ان شرب که در پستان شکست	از ان شرب موقوف پستان شربان
از ان شرب که در ان پستان و خرد	از ان شرب که پستان تو زمین و زمان
از ان شرب که پستان شود و شرب	از ان شرب که در و شرب کند پستان

از ان شرب که در پستان شکست	از ان شرب که در پستان شکست
از ان شرب که در پستان شکست	از ان شرب که در پستان شکست
از ان شرب که در پستان شکست	از ان شرب که در پستان شکست
از ان شرب که در پستان شکست	از ان شرب که در پستان شکست
از ان شرب که در پستان شکست	از ان شرب که در پستان شکست
از ان شرب که در پستان شکست	از ان شرب که در پستان شکست
از ان شرب که در پستان شکست	از ان شرب که در پستان شکست
از ان شرب که در پستان شکست	از ان شرب که در پستان شکست

نور جان جان و جان من جانان	جان و جان و جان و جان و جانان
کرمی پستان پستان و پستان و پستان	کاف و خفته و خفته و خفته و خفته
در نقطه غایت صفای الی شین	ای و پستان و پستان و پستان و پستان
مکر و سخن و اید و اید و اید و اید	زینا که پستان و پستان و پستان و پستان
مهر و مهر و مهر و مهر و مهر و مهر	مهر و مهر و مهر و مهر و مهر و مهر



از کس می پرسید اگر عاشق یارید	میستاند و اندرین پیشه شیران
ای عشق می پرسید چه غنای کز آن	درین بیخسیر تو عالم شد و حیران
هم آدم و شیخی و هم احمد شاد	هم بر چرخ کنای و هم روی خندان
آشفته و در آشفته هم شبی روز	زان موی لافروز زان لاف بر شاد
کشتند از دیرین و کوی مهر و زار	زان لافهای شکلی از پیشانی نشان
زان شوره و دلاست از این لاف قصه	والله شدم و دلاست از این شدم و سیر
کس بود و ای نیستند پیش شامی	عاشق کلان شد و عشق بود جهان
پرسششان شد از دست میزدند	باشند دست آمد پیشه به پستان
از عجب حقیقت صد بار به تر زده	ای که می پرسد پستان از خون هر پستان
آن خواجه منظر فرخنده از شاد و شرم	یکروز خبر ندارد از حال درویشان
از عشق چنان ترسم که گریه می کشد	قهر است بر آتش که گریه است بر طوفان
زان لاف کلام ریزد بر و باله	و حال می آید مسکین از افغان

بگو

از کس می پرسید اگر عاشق یارید	میستاند و اندرین پیشه شیران
ای عشق می پرسید چه غنای کز آن	درین بیخسیر تو عالم شد و حیران
هم آدم و شیخی و هم احمد شاد	هم بر چرخ کنای و هم روی خندان
آشفته و در آشفته هم شبی روز	زان موی لافروز زان لاف بر شاد
کشتند از دیرین و کوی مهر و زار	زان لافهای شکلی از پیشانی نشان
زان شوره و دلاست از این لاف قصه	والله شدم و دلاست از این شدم و سیر
کس بود و ای نیستند پیش شامی	عاشق کلان شد و عشق بود جهان
پرسششان شد از دست میزدند	باشند دست آمد پیشه به پستان
از عجب حقیقت صد بار به تر زده	ای که می پرسد پستان از خون هر پستان
آن خواجه منظر فرخنده از شاد و شرم	یکروز خبر ندارد از حال درویشان
از عشق چنان ترسم که گریه می کشد	قهر است بر آتش که گریه است بر طوفان
زان لاف کلام ریزد بر و باله	و حال می آید مسکین از افغان

کرده به پست چیت پستان	ورده به پست چیت واک
کرده به پست چیت و خرابات	پرسیده به پست چیت پستان
کرده به پست چیت و رحمت	پرسیده به پست چیت واک

کرمیت صفات لایزال	بصدق کمال صفت بر پاک
جان را بر اول پیادین	و شواله مبارک بر تو آیدان
در دم کرم ز یاد منسی	ای رسم زینش مرد مندی
کیست به جان منی ریز	ای کمال و عین عرفان

جانم بسبب زخم پا قی الامان	جانم بر چشم یکم چه دو استن
پیر دلم است که جان منی یا	بر کمال زخونیتان قلم از خون
عالم چو بحر دانی غنی نوع است	مرغایان شش این عجب پیکران
یادت حیات داد و لم داد و نداد	نام سپید و چرخ کل بویستان
کرمیت که است آن بار و لغز	و شریف و دوت یوم استن
بر عارض تو زلف بر شاد کرم	کیست که به بار اگر سود و گریان
کرمیت و دوت پستی که در جوق	ماران شاد است از شاد و نشان
دوت جو غریبیت حد کن آینه	و آن کرم دوی در دوز امتحان

ایضا صفت لایزال شمس لایزال

در عجب کرمیت شمس لایزال	خامه صفت لایزال شمس لایزال
سوز از لاله که شست کرمیت	آتش افشانده بر دانی و دوزخ
ز تو زخم که کرمیت یاست	با تو دوزخ و کرمیت کرمیت
زنجیر از زینت تو شمس لایزال	صورت از شوق تو و دوزخ
دوست لطف بر کرمیت	به بیان است نیاید صفت لطف
کرمیت ترا کرمیت تحقیق	کرمیت تو دوزخ و دانی
بی نشان از تو کرمیت	لاجرم کرمیت و دوزخ
عاشق از تو و دانی	عاشق است که دوزخ و دانی
قاصد قاصد عجب در بستان	بعد از آن که کرمیت لایزال

ایضا صفت لایزال شمس لایزال	خامه صفت لایزال شمس لایزال
----------------------------	----------------------------



ای از روی جانباوی رحمت روانه  
جای در سپیده باد و جانم ز ران  
ز شرم باز و ز خضر و قمر  
عجب از آن که روح و زنت با  
باز رو رخ را بیدم ز شفا  
چو چرخ که گویا صاف گشته

تحریر مسلمان در دوزخ و موت مسلمان  
و تفسیر و شرح و تفسیر مسلمان

نه از آفتاب ظاهر منجان  
 زیند و خب از آفتاب منجان  
 بهار و تاب و روز و دردم  
 پر زبیر و تاب و دردم  
 چه بستر و تاب و دردم  
 چه بستر و تاب و دردم

از اسم که گویم پیش بگویم  
 مانند رویت بودی زدیوم  
 همراه زار و جود نیست ممکن  
 مگر پس به جود و غایت

ماه متور شد شمع شمعان  
 مانند حدت سپهر مستان  
 غش غلغل را و چایان  
 قاتم شد شد و غش غلغلان

[illegible]

عالم از روی حقین که مرقد و رشتان  
عالم مرقد و رشتان که مرقد و رشتان

مهر تاب من بخت و بر آن  
کزین دوسه کی نیست درین کمان  
ز بار کجاست هم هزار بار هزار  
که گفتند اسیر غنایم دور  
پادشاه اندکوی دوش من  
که بپسندنی گفتم الانست  
بانی و پست کی بقدر با تمام  
مهرت نیست خدایت و ارادت  
بانی و مشرب حرفان یات بان  
که هر یک بیایست مشرب حرفان  
و کز نقل کایت کوی درین  
سزار نقل یک جو بخت پستان  
پاکوست از اسفندیار شبن  
که شوق و عشقش شایسته  
قدش بود یاده همه گماشته  
پاکوست از اسفندیار شبن  
چو چای شمشیر کت فانی  
پاکوست از اسفندیار شبن  
که شوق و عشقش شایسته  
پاکوست از اسفندیار شبن

میان طریقی بیوجان تر با حیات  
حمد توئی همه حال شکم و روان



مکره دل بخت یکسکه چکنم	پان تو بر و توفی حدیث امن بمان
فدا که محبت توفی ای شمر	چو دوش منش نماره کوشش بمان
گرفت چرخ را که فایده است	تو قاپوس و لی سپت روز ان بمان
تو دود بکجا آجا جان پسنی	کونست نالی از بون فوره از عیان
بند دو جهان کی کند یک ست	بطور من سید پشیمونی بمان
چو چکیت وین تفسه کس نمی داند	تو در میان جانی و عالمی کران
تغلبه بکجا بمان پستان بمان	پیش پت وقت قلی خوش پستان
مکره تپم چاره کجاست	بر کمر شو که زودت که شود بمان
پاکش بر زودت سخن بمان	پاک شمره این سیل شیطان
نزد شمشیر بریدم خاک کجاست	بغیر حضرت پستان نیست محمد
نزد عاشق و توفی از محمد	و یک کنگره شد چو روز دکان
مکره تو بر و توفی	و کر نه راه نیایی کوچه سلطان

و یک کمره که کوی یار و حبیب	کر مجوی نام بر دست بمان
ز عرف و غفلت خود هیچ بمان	زینا که توفی در جلال خود بمان
چو قاسم بخت خوش ان بکست	ندای رسم کند در ان بکست
بهر چسبید بخت با ده فروشا	و یک پشیمانی شود در کربان
آتش بر جانی که ز شمشیر	خوش چو عاقبت کور و زبون
نزد تر شمشیر کور و زبون	نشد بر خرم سبت کور و زبون
کر کس که خود داده کند و آفا	و کس که خود دیت بکجا در خفا
از راه و فزونی در محاسن است	بر زود و فزاید و خرم شمشیر
از پیر و زنیانی غل پستان بمان	تو شمره پستان بمان بمان
خمش را قب کفر و سر و سر بمان	نی خرم خالین کور و بمان
ان بمان شمشیر غایت بمان	تپت کمره ای نشو کار بمان
ان تا توفی پای درین و غفلت	چون غرق بخت درین راه بمان

مرور زردی و گرم روی خایه  
قامه مردان خدا پست نشویند

برش از زلف کشا نشینان  
آن تا کنی غفلت در زخم خوش است

کز شیر بگذر زین پیشه شیران  
ای خواجه قدم در حرم عزت نمان  
در باده عشق تو حیرت زدگانم  
زاهد چشیده از احوال ان  
با غم خویشم تو بخت خویش  
هم مگر مستعد منزل فرستاده  
زاهد بر تو گوید پستان بدست  
در کوچه عشاق جوانی باب است  
کفتم که غم پس از آن برده قدم  
در کوئی تو سیلاب بر سر کوه مدد

که خسته بخونند وین کج و دیر  
تا رانی تو در شش شود و روی میر  
حیران تو را بگویم که گویند که حیران  
در بخت بخرم تو در حسرتی ان  
از خورشید قلندر بود و راه پادشاهان  
انجا که مدارند وین زخم جسم جان  
مار و حصار که گویند حصار است  
مست از باده کوه از سر و پا جان  
کشتند که بر ناستوی از دست بزان  
آلای و ریختن در جودت باران

مار و تنواری هر حال پستیم  
ای و پست اگر کینه مقصود مراد است

دانه زردی تو زردی مکران  
در زهر پست مست نه غفلت

زخمان عجب در شش باشد ای جان  
ز جام چشیده خود صد بار خورده  
پادشاه و پست و پست همراه  
من از می پست و زاید پست  
مرا کوئی سپاس طلب کن  
که پست شود و در شش پستی  
خدا خوان گرفت از این پستی  
بیان دل شود پست ای جان  
فغان شد قاصدی از سبب پست

پای بسته و زهر پستان  
ببین و زلف مشکیش پریشان  
می و پست و در یکدور گردان  
ببینی پست از واجب باسکان  
من از پست و زهر پستان  
ببینی راه از خدا خوان را خدا خوان  
مردی و حق ملک پستان  
اگر بود زهر پستان  
کدامی کردن از کوئی کرمان





هرگز عشق را که گویند با کسی	رغبت بر خواره و سرسخت و در میان
یک شعله ز جنت عشاق را نیست	کردند ترک خویشی تنگ گان مان
چو هم کنی یک زده که شد جور	دل چو بر چاکر کشد غم و پستان
چو جیب طعنی قپ و جفا عشق	زین قصه دوستان هیچ دانند و پستان
قاپم کاروی و جفا عشق	اوشادنی نشان تو با نام و بارشان

گفت عشق کل من همیشه فغان	بقدر اینم بر غمت جان
مشک کلان شان شود روشن	مشک کلان جان اعدایان
پست شوم ز عشق شور و گنیز	که بر قصه زو و میمن زمان
گفت طعنه را غم اثنای	که چنین است شان پسرستان
جمله ذرات کون میگویند	و پستان ز ابد و پستان
که بود اول سیاق این بین	نور حق را ز غفلت حدشان
را پدر و روز و غار و جنت	ما و مصروف عشق جان در جان

به تو حسد چون توانی برده	عین و روانه یمن و در عیان
پرده بردار تا شود پنهان	در پنهان عین فاسد و پنهان

تربیت میکند مرا جانان	تفتیت نیز پنهان از دل جانان
بپس یاز خورم سپاسند	که جزو نیست در کعبه محبان
که بر پستی بیات جان یابی	عین جان و دست در طعنه
چشم کشای تا عیان پس	جمله با مورد و جسد و مبر
عشق سلطان ملک و ورثه	عشق سلطان جلیه سلطان
بن عشق یار و روم	بن عشق با مورد و عشق اقامت
عشق پسر و دار جمل و امان	پسر و دار پسر و داران جان
میت عشق نیش و اوج جان	تا که رفت عقل مهر و امان
قلمی لطیف خود و موزان	بنده است آشکار و پنهان



همه بود که گفتند به پند او نهان	که بر پند او نهان نیستند هیچ
ای که گفتند شیشه بودیم و چرخ	نمی بود که گفتند هم از عین جان
یار گفت که منم سپهر و طربان من	یکه بیند زلف و جان و پیکان
دو شش گفت دل من معشوقه است	فوق بسیار شد ز هیچ در آن حد
جان بده عشقت که نایسالی از تو	چایچ باشد چه زنده بر آن جان
جان اگر سبب به بنده فراقی هم	جان بازیم و بسیار هم در آن حد
فامی از زخم حبه بر آن دوری	بنده رای تو هم هر که باشد فرمان
چنین بخت و مهر به کجای آن جان	که خدای قدرت به دهر جان جان
پو تو یاری بودی به عالم کس	همه پستی مردانی هر جان جان
ماهر جایی بودیم و بخت کز بود	عاشق روی بودیم به پند او نهان
دل ز کوی تو هرگز نرو و جایی که	عشق تو در این میان در رای جان
ماهرین جگر خفا و دروشتا و شیشه	عشق در این جبهه است و نادر دایان

عجب

همه جا قصه این عشق حسد بودیم	عجب افق به شیشه ز کجای جان
تا چشم ز کوی زلفات پریدی بکوی	همه جا شامتا هم همه دما سیران
همه بر قدای تو جان من	صد مهر زان طایفه و بنده زان
مهر از حسن چنانکه تو حیران زده ام	و از بخت جان مرد و دگر سپهر از جان
چو زده در میان تیره شش شتاب	که کوی عاشقان می گوشت جان
ز وصال جان شد و کجایم کجایم	ز کوی که تنها به کجاست جان
یکس چهره هر که وصال بغیرم به	تا حیات یاد از تو جان سپهر از جان
ای سپهر جان ز آتش سودای تو	ای کالین زنی و نیت و نیت جان
باین پستی می پستی و سنان	کاین حسا تو می شایش و سنان
بپایان احوال و احوال	بپایان تو مثل شد مشکل من
بیار می حادث یار دای	ز می یار غبت معشوق من

چون عشق و پستی و برتری کردم	ز بوی بودای طبع عاقل من
در عشق تو بهوای جان کردم	میں بس از دو عالم حاصل من
طریق عاشقی و انکسایت	مناذ الله ز فکر باطل من
شدم برای بی پایان کمر کردم	ز پستی و کشتی حاصل من
دل و جگر بکوی تو کم شد	منی بام دل من و دل من
لا اله الا انت من قیامت من	منم در هر دو عالم و حاصل من
چه کایسم از میان غایت کف من	کرای انعام عاست شامل من

بسی است بر شتاب و کل من	علامت بخت و مستقبل من
من از این است بجهت کس تواند	چه حسن خود از من قابل من
فانیای بی علت و دشت	بسیان آمد احوال دل من
طلب کردم بی آگشت و شکار	بغیر حق از شکست پابل من
ز درایت پر تو می برجام افشا	جوید از تو بپسل شد شکل من

بوی

بهر جانب که بوی کای پی را	کوی عشق یا بی سنه را
---------------------------	----------------------

از کس نرسد زیند بر دل کس را من	صدرا که جفا کند صفای من
خبر و نظیر من عالم من میسر من	دلبر با کز من جان بسا من
اول من خبر مرگ و حشر من	یاد و یزداد هر نفس کای من
نصرت نصیر من ناظر من	دلبر و پستی کز من زینت من
رافع من منیع من عالم من	جامع من جمیع من حاصل من
عاشق من حبیب من طبع من	نصیب من نصیب من طایر من
بناد و آواز مرا هم و محنت و شفا	جان و جان من نفی و آتش کای من
کم شده ام بدر دو چشم و طایف با	بچه گفت که کو کای من افکار من

بوی کای پیام و از ریت کای من	تا کس نرسد آن کار من
منصور و از بر سر دار عالم	این در کشت قصه دار اعیان من



دور روی سوی نو چشمش زین جهان	کز حد گذشت و انوار شطاف از من
ای طایفم از سپید زرد دلش زرم دارد	چون نیست یار او کجاست یار من
و من بشی است که عالم خیرال دین	حبس تو و توخ آید و از لبها من
ای طایف دل شکایت بجز این حد گذشت	افزون شدت درد دل پیر من
بر جان جانم خطم بر کن و اعدا	کینچ شکایت چشمش و برده دار من

پای جان لطیف فرما کاش ویدی	سایه کدشت و وار و دل سبای چون
پرست بنام کرم صید پاک است	اتش آسم سوزاند که کو روغن
کرمی خواصی که از اعلی کنی ز خود ببر	ز آنکه در من ره نشاید چو شاد من
ای که بر پیشانی عاشقان را است	سوی من در جوشن یاقوت درخت
کز تر محبتش نشا عاشقان را زده ان	در دلی امیا را کاش شیرین یاقوت
یک شمشاد باقی مرعای من	مطرب جان من صیقل بکشد از این یاقوت
عاشقان و قشع سده از زمانه من	ای فقیه از تو سحر جان و از نجان من

ع

آتش را و خان مجرب باین آتش و	سر کسودای تو در دشت و در عسلین
مصلحت بود این که تا بهر نفس کمال	تا کسان از جان و کمال و از جان من

طایفای که سیر ز درین سپهر من	عین جان است شامند ز کوه مرآت من
بیک وقت تر شد سپهر روی پیر	برین نورش لیلی ای پیر و زین مرآت
شهر من بجز از حضرت تو هیچ ندید	نه اول نه آخر نه سپهر لیلی عسلین
نقد باین پرست جان من است	چو زین در کدخی جعبه من زلف من
راه من شود تحقیق و عین نیست ای دل	شون زاهدانست به عقیده من
از قصه عشق تو کاف و کسب من کبیر	دل من بر بهار است لیلی دل من
فایز پرست منان کرم من طلبید	کز ناله و ناله است کز ناله من

عشق است و من این جان من کجاست	دور است جان من کجاست در کوه مرآت
صانع کاش چو من درین ره نرفته	دور است جان من کجاست در کوه مرآت

در عالمی که پریشان دره می کشند	با دو تن بسیار عزت دم زن
دل طالب مال تو نهان آتشکار	جان عاشق مال تو در دست و دامن
هر آتش پیشکش آیه حیات است	هر آتش پیشکش کشتار است و مومن
چندان شراب نیست که است با دشمن	با دوست فایده ز اوصاف دامن
نوبه کل پیشکش آن بار نازنین	در عهد وصال کشته ز کرم دامن
بر قافای کجاست حد کشت	کمان ما و دل منور و زنده در دامن

دوستان و دوست من را نماند	آید بیل صحبت پستان و دامن
عیار و پند ز جهان تو جدا شد	هزار ترک از دیر روز بستان
بر از دلی نیاز و مهر به جیب	پرست و پاک بیغیر از غفران
از آن که نهاده کرد و شکست روی	بشد کینه کفره کشت بخون
ای قندی شمشیر و دم و فغان	از دست مساعد روی آتش
اوصاف است غریب و غریب	میران حال کل و لا در دامن

در آن کون دوست و ابرو و خط و	پستان جامه است که نشانی اگر نیست
و هم شکت شیه تقوی و در تنگ	از تقصای این طایفه چای و شکر

بسیار آمد از اوصاف و دامن	نفس آلوده او را زنده کار دامن
یاد کرد ز یقین و شکت و جان کرد	غیر حق هیچ پند به پند دامن
نفسی است خدا باشد بر دامن	تا منیر شود چاه و تمسید دامن
دل جان و جدای از جان بداد	تا کی سپهر نماند دل جان دامن
حق یقین است و خیالات باطل	خوان و یقین را بکشت دامن
هر چه در سفر و محبت و شکت	اگر از باد و صافست کار دامن
هر که در دامن عشق و پند	و بعضی کشت چو کرب و پند دامن
بسر حال است این را خط و ناک	عشق و زندان از هم جدا دامن
پایان است چاره زجران کرب	نوبت و شکت تا با چشمت دامن



خصل مافی الله و رذلت جان پنهان	بهره فی القبور کجایان پنهان
یافت عطا عطا شد طریقی است	یافت و پس از خدمت کز آن پنهان
دولت جاویدت غایت امید	دور رسد و در راه پنهان
و جلال تو شود قطره چو قطره نم شود	وز جمال از ازل وقت جان پنهان
کجا نویسد که کند رایت کو کند	چو صفات کمال در کجای پنهان
لذت جامه خدا جلوه جان رسید	لیک کجا سر کی طالع در آن پنهان
خاتم جبریل زده لذت دیدار یافت	همچو عید را در رمضان پنهان

در میان کرد افشای بگذرند عین	ایمن پیش ازین تیشی این این
نخن افریق گفت من جل الویرید	مقصود عالم تو می در نشان این
تا زاجیل حبیبی غایت	و اندانی زمین را مرکز زمین
سخت بخور می و بس به به	چون بسط شد بر بندت جبرین
شارب شرب خدا جان ال است	پیش ازین بسبب و شاربین

کز زبیر سیل عالم جا پست	زود و از کجای پنهان پست
از شهادت کجای پنهان	از کجای پنهان پست
بهره از دست چه مانده نقطه روح	باز مانده آن که کار پست
نشد ز صغیر پنهان ز دانی شو	تا بهانی که بسبب ز دانی پست

میر سپید کزین آل صبا	فی سعادت محبت پنهان
برو اولی من بشود تو درو	نست به در میان پنهان
پیش ازین کشته اند از خرد	که کجاست بدنه انگشت
چو به درون پنهان پنهان	که شایع است به درون پنهان
پادشاه پنهان درین است	خاموشین پادشاه پنهان

یادگار کسب این چرا بر دانی	چگونه آمد به شد آخر کجای پنهان
ترا که کجاست کجاست کجاست	ما از کجاست کجاست کجاست

چو بین پشیمند ز قلمی کور  
بجز و ظلم و ستم کار بی سنا بوزی

سختی جز سست نیست خیزد	بسیار بود فدا و شایسته خیزد
ز نهار و روزگار و نهار خیزد	چون شکست بیاست خیزد
یک شکست را بدان کلانترین	کانه خیزد و نه کوه است خیزد
بایز و نه کوه سوزد و نه چرخ	بار خیزد و نه پست خیزد

میرزا و نه سست و نه شکست	دعا کاه و اگر شکست شاه را
دانه کاه و نه شکست و نه شکست	سرایان و نه شکست و نه شکست

خیزد و نه شکست و نه شکست	که در دران شکست و نه شکست
زمره و نه شکست و نه شکست	که در دست و نه شکست و نه شکست
در دست و نه شکست و نه شکست	طاعت و نه شکست و نه شکست

خلعت و نه شکست و نه شکست  
که شکست و نه شکست و نه شکست

اگر صد تو دوست یار باشی	که شکست و نه شکست و نه شکست
خداوند و نه شکست و نه شکست	طاعت و نه شکست و نه شکست
مردقت کن شکست جان را	که شکست و نه شکست و نه شکست

مستدام شکست و نه شکست	شاه و نه شکست و نه شکست
اگر در این شکست و نه شکست	سبب جان و نه شکست و نه شکست
مردقت و نه شکست و نه شکست	شاه و نه شکست و نه شکست
آن شکست و نه شکست و نه شکست	سپند و نه شکست و نه شکست
عزیز و نه شکست و نه شکست	قاسم و نه شکست و نه شکست



چای قفسه در اسباب	منج لطف و حمد است
اولین بار به چشم است	در حقیت عید مدام است
پست حق بر جان کرمه نثار	بست رخت از جهان کرمه نثار
بعد ازین شاه و شاهان	از نوایان حضرت باد
پس بر او چشم است	در همه عالمی و آری
باز برین حق و حقین	آفتاب به جهان صدفین
کاسی بر دهان است	آباد نکاش پای نشانیست
صلوات چند بر هر چادر	تا چشم از نشان بر چادر

نور است برین همه جام	آن است که به هر جام
آن است بر هر جام	آن است که به هر جام

کر بر حدیث اهل انجلیک	بسیار بی محبت و بسید کردنی
از نفس و بهشکران سید کند	باطل جان کرمی که در است
از دست و پا و پا و پا	مست که کشته که حدیث مصنفی
همان زنگاری و پا و پا	برین جهان کرمی که در است
حق را بداد و در دوزخش کرمه	مالی که کرمه کرمه کرمه
خود را کرمه کرمه کرمه	کرمه کرمه کرمه کرمه
بلاست که کرمه کرمه	ای چشمی که در کرمه کرمه

پای سیکم است در حق	که چون تو که کرمی که در است
بسیار است و در حقیت	که کرمه کرمه کرمه کرمه
مرا بر جان و کرمه کرمه	که کرمه کرمه کرمه کرمه
مرا بر جان و کرمه کرمه	که کرمه کرمه کرمه کرمه
مرا بر جان و کرمه کرمه	که کرمه کرمه کرمه کرمه
مرا بر جان و کرمه کرمه	که کرمه کرمه کرمه کرمه

مزار خشت و آشوب دیدم پدید	بزرگست تو چنان بزرگتر شکستی
کوبی چه پدیدم بنود آغاش	و یکبار از بدخود چو شال سرمی
مزارش گریه دیدم نه پستم	شال نکند آویسل و پستی
بوس دو پست پدیدم پاک پدیدم	این دست ام نماذ حدیث دانی
پاد و قاسم چادر جان دل باز	بر پیش پیر زینا جلالت خشتی

مغنی میروای و پست سلم خشتی	کر و پستم ندی زانکه یابی چونی
قصه روی تو دیدم هر جای پست	غن از من تو گویم بوج چینی
کر و چمن و جسل تو باری باشد	خزم آرا پست بانی و بار چینی
در دستان من گشتم و دیدم صدا	چو تو در زمین نیست بجز صدای
زاده و دوا و این شهر عین پست	پیش طبع بود قصه زان و زنی
عاقبت ازین آفریده جان باشد	مگر از تازگی پست بظرف چینی
دل من نیست میراث من کن کجاست	تا قدم بر دین پست خود پستی

میز نذر برادر پست کلاهی نعلی	قام از تو پست گشته و مگر دان شد
------------------------------	---------------------------------

مکرمی تو پست غیر مری	مغتاب من تانی پست یستی
بصیرت حقش شرف حسنی	حقیقت که گشت زکری و پستم
بیز از بجه دلات و نعلی	علی الله از حجاب ملک صورت
خادم عشق تو محسنی یستی	ایسر درد تو شیرین و خنود
زادوار حبلی جان موی	پرا پست عرق دیرای حیات
نذر و پست بهر چشم المی	بجان قاسمی که نور قاسم

بصورت و انسان فرقتی	هری لایقین گفتند یعنی
برایت رستنی از میان پستی	که بر تفری چه باشد را و پاکان
و یکین منظمی با و چینی	حیات از حق بود هر جا که باشد
عصا شعبان شود و پست موی	قرشش که از انکشت احمد



پندش را نمودی بی من	میان جام جان تو خجسته
حقیقت عاشق و مشوق من است	منه ل بر جاکت عطیه
بیاوش قاسمی رطب الطیبت	که خجسته ز دست در گریه
سر لطف مرا میرسد از تو خجسته	با تو خجسته چه بود خجسته
یاران غریقت به دلش و با دانه	کز طویر بر آمد علم دولت موسی
کردین جانت بخجسته بیستی	صد موی میرت زده بر طور خجسته
کز آنکه رسد بوی حقیقت بهشت	حقا که یک بوغری ملک کبری
در جام محبت خجسته جانم	ما از دل از جان من دردی کشیدی
و اما سر آشفته و شوریده و شیدا	بر جانم رسد بوی تو از عالم حسنی
ای جان من چه بود تو پاکست و معلا	از جام بدل مطلب تو به قوی
بیت	
جز نماند بقای جان من یک بوی	ز نای سپرد جانم می خجسته
که جان من خجسته است و در دهن گشته	بکش از شکر آب گشته تو بر زبان بوی

نای

من زین شکر آب بستی چنان که هرگز	نخودم بود جانی بخدا بسجده
مهر آب خوار منی کز ما گشت بستی	مگر آتش را سازد و ز خاک ما بجای
نرسد موی من کز انقیاء خود را	بگشاید چو کمان ای چون تو گوی
مهر آبروی منا پر جنت باو باشد	کز خاک آبیستانش ز سر آب جانی
کم زده و چه کیر که چشم کزین شکر بخاند	بشام جانم پر رسیده است بوی
بیت	
بد عاشقانی راست بهر شکر کوی	بهر جگر بر سر آب گشاید بوی
بگشاید ز قفا اگر زدن شکر دارد	زیر شک سیل کانی گشته بوی
برینده و طهر بر کشتی نفس پرور	بخدا می دهد اندر بخدا بسجده
شب دور کوش جانم ز نای جانم	نه چو چو گشت به شکر نه چو شکر جوی
بنیاد گشتم اگر جانم جانم خد است	کس ازین نه خوشتر بر ما به آرد می
ز جانم جانم زده جانم نایک سپهر آمد	بشام جانم قاسم تو رسیده بوی

سخن پرست عاشق گمراه کوی	درین میدان فیثا بداند کوی
پیر موی نیندانی ز پیر ار	ز تو کرست باقی یک پیر موی
سپیدانیت سر جانی گدیام	به باروی تو و در روی در روی
حقیقت قطره بودیم درین	کنون دریا شدیم کم چو برآوردی
اگر بشن جانی در حقیقت	چو پروانه سخن از شمع میسکوی
پیر از پاماز در راه طلب حبت	اگر آن یار را جوی چنین جوی
زمانی قاسم از حبسین سیاسی	دام اندر طلبی پوی و جوی

تو به عقل شریف و سمج و جوی	هکذا عقل و روح نه انت که چیزی
مراسم ای تو از عقل جان بود چو یک	بجانب تو کریم هر طرف که رفتی
تو ای صد عالم عین جان فایز	تیر راه عیان شد اگر تو اهل تیرزی
برغم خورشید تو سی برادر و بی	ز دست جام خدای یک پیرزی
ز دلق جام حبت خبر ناری پستی	ز دست حبت که هست جز ویرزی

بیا

پا بخت نماند بر عشق نفس کن	نزار جانتی سر جانی خیرزی
سوز عشق تو در دلم هر طشت کن	و یک گشت نیامد که شدی و تیرزی
ز دزدی من آید سوز مهر و محبت	اگر تو خاک مرا حسیس زار بر تیرزی
ز خاک تو که چشم می می مکر زده	من ز بار بار کفر و ننگ بر تیرزی

کریم محبتانی و کریم تیرزی	ز هر بهر بهر آن نقشه شکر تیرزی
تو بهر غایتی یک غافل زده	ز من هر سر چه از من که می جوی
مجردان طریقت روانه کرده اند	تو نام هر که شنیدی چه بدی و تیرزی
بعاقبت هر که بایدت ترستن	اگر تو خسرو می پستی و شاه بر تیرزی
به بین گشت عشقی نه ز پالان	جواب آدم که هست نه ز پالان
تو چو می جایی نه وین بنید	برغم خوش حسیس جانی و یک و تیرزی
پا صحبت تا چه حدیست و تیرزی	دوست در کج چه دانی که تیرزی



بیرمخندم پسر کرد و دانی فرمود دل از سر عالم سواشیش جانت روزی جان تو گشت سینه لکنت سر چو نیم کشد فوت ز من اسفا رفت ازین بر جان جانب مجرب لیل یا الهی مگر من خط جانش روی پیش مگر او در بخت دگر منظر کرده باید مردان خدا باشد که لذت بینی نور الطاف خداوند که پیش از من است بیرمخندم چو یکو که یکا دیکه	سرد اما می سوزان طغیانش فرمود علم از کبرین جمله تو بودی مقصود آب حیوانی کند طبعش بی فرمود پاک است اجنبی پاک کنی کاش شود رو به دینار خدا که در نعمت است بر بخت و مکر کشد صاحب پرورد آفتابی شود از طالع بختش سود محمد جام مرقع محمد جان الله عود مهره از ماکنی دید بر شمشیر خانم پسته روان کند زنده دود
پسر و پسر نه از فرزند روی تو بود کجا است پسر در زمان شیر مرغ نیست	ولی سوخت بر در و درخت نم فرمود کجا است عاشقش زنده عاشق نیست

نیکس خود از سر روی من هر زبان که سخن گفتی ز پیر خدا کنون خدایه پستان کی نمی بزم درین یادگر می درین مسخریز کرا و می شب این سحر سحر کند بقای جان خدا دان یک کلمه خدا دور در عسر کر صدف را کجا	چو یکو که کز زبان در بخت روی تو دین و دین را در عرقی سبز تو بود که بدوئی با پستند یا کاش شود ز قاف می بردنت بسلام با و درود الی چرا قبت نامر زشت چه سود چه عانت دین چو در راه سود ز می جادت جاد و بد و است مسعود
یار رب تجی که توئی نعمت پرور آن داد مسافر کجا بود کجا شد گفتی هم صعب طریقت کشف ایات ورنه صفر ماه جهان را حسیب آمد شماره دیو و دیویش یقین نبرد	کز یکو که کز دهان کایت خبر داد آن راه بر راه یقین پاک است الطوار هر کس که در کشتی ز کجای خطار کان ماه پسر کرد ازین عالم غدار کود نه بدین وجه نه زبان کجای

ای ماه مبارک پیغمبر دور تر نشد	از وقت دید تو جانمیدانم
شوق تو بر دهر کاه چمن دادند	عشق تو بر دهر دامن محبت دادند
آن خواب بر دهر پست کرد آن من جانم	ناله غری کرد ازین دهر دامن
قدیم زشتی تو در دامن دادم	پس ایام بر چرخ زده از یکباره

چای ساقی جانم سازان دور نشد	بغایت نوش تو کان یار می رسد
بی که غم تو بر دهر زشت کسیر	و این غم تو بر دهر بوسه زنی نشد
ز به طاعت باین کرمی یاد هم نشد	سلاطین و جامه دوزخ از دهر نشد
و این کرمی از جانم میرانی و سر کرد	صفت غم تو بر دهر کس غم نشد
چنان که غم تو نزاران کسیر آمد	و این غم تو بر دهر کس غم نشد
باید شوقی بکنم جانی و هم جانم	نور کس تو بر دهر کس غم نشد
ز غایت ناله هم نشد و می باشد	که بر خیز از تو می یاد کرد و تو کس

بیکل و کسرت کرمی جان	تو دوستد بر دهر آن نده فرات
خنده بر چون گل ز تازی گفت	بسی ترانه می بیند بکات
کشم غم بر سر و آنکه عاشق	می دانم بر سر یک کس غم جان
دل تو غم لای جان می کینه	خود امروزش می این دامن
چشم تو بر دهر ز کس و دامن	نابار داشت یکسان کسین

کشم غم بر جان ز دهر باز آئی	گفت و دهر کرمی باز آئی
کشم غم عاشق یک کس تمام	گفت و دهر کرمی تمام
کشم غم بر دهر کس غم خودی	گفت و دهر کرمی غم خودی
کشم غم بر دهر کس غم بنام	گفت و دهر کرمی بنام
عجب آمو که عجب نام من	کشم غم بر دهر کس نام من
عجب جادوی تو پسند تمام	عجب جادوی تو پسند تمام



مرا که چشم تو از ما وک بلا بوز	عزیم پسته بهر دلی تو را بوز
شبنم که در دوا در دگر جاره	چه جاره چه کمر خسته را دوا بوز
رقیب را بر سوالی زو حال او کردم	بلا بوز منی ال چسته بلا بوز
مرا که چشم تو سودای کافری دارد	که ترک غم ز من اوله مصطفی بوز
بگو که بوز فغانا چسته دهنده	ایسه بوز نم و تو زین مرا بوز
مرا که جان فانی تو فاسی بر باد	بداد و درد او را بصب جفا بوز
یادم زمر در دگر خشنید و خشن	دین خانه را پسته کج دگر خشن
یادم زمر در دگر خشنید و خشن	کشم فغانه زنی خنده کافری خشن
ای باد شاه جاده خشن است و دانا	اول خشنی سوزم آخر خشن سوزن
در شاه جاده خشن است و دانا	هم بودیم با تو در دگر خشن
من پست عشق را بهر مشتاقی بزم	از من بهر مشتاقی بزم
ای سنج خشنی رویی تو خشنی	ای خشنی از رویی را بهر خشنیدین

نیمه خیال از رویی جاده خشن	یکدم قدیم برون دین فغانه
یادم زمر در دگر خشنید و خشن	چرا خشم کمر خشن و کمر خشن
مرا که چشم تو سودای کافری دارد	دوا فانی کافری من دای بزم
بگو که بوز فغانا چسته دهنده	می خشم خشم خشم خشم خشم
مرا که جان فانی تو فاسی بر باد	اگر کمر خشم کمر خشم کمر خشم
یادم زمر در دگر خشنید و خشن	نیکو سازه آسپ کمر خشم
یادم زمر در دگر خشنید و خشن	بشمار ای جان خشم خشم خشم
ای باد شاه جاده خشن است و دانا	بجانی دگر شاه و بهر خشم خشم
در شاه جاده خشن است و دانا	مرا که چشم تو سودای کافری دارد
من پست عشق را بهر مشتاقی بزم	یکدم کمر خشم کمر خشم کمر خشم
ای سنج خشنی رویی تو خشنی	فغانه توئی کما در دگر خشم کمر خشم

فیض از شکوه آینه برین که از جود	شرح دهم اگر بود با تو مجال موبد
آینه زگر رسید عکس جمال تو می	کی رسد آینه شدش با تو مجال و بد
دشمن نگر که کفتم از غایت جسم	نوبت دیگر زگر مرقعه و کفن باز گو
کفشش از عین ز غایت جسم تو	گفت که تا نه خوارم کار و در بر پا دو
کفشش ای را دجان و جان و دل گو	گفت که آن حکایت و اصطلاح آن شد
کشم و عاشق و ام حب ای را دین	گفت که کوئی برین سخن می بود و بر نشود
قاسمی از دلق و غم که شد خیر زود	که شده فراق را اگر کم نو و اوجو
ای جان جهان جان! بر کیل	مئی ل صد و چ داره فی و ملی سیل
بسیار پر شک و تاسم از غایت	اندی شوی که بر به کمال پاییل
بای عشق عالم سوزنی غم	قدم جیشم من نه خیر مقدم

دل از تنگ شباری لیل است	یک بام شربش کن کرم
ز تو هرگز نه نام و نشان و	ز اسم و رسم و نیت از پیش از کم
زوات سانج و شب موت	ظهوری که دی اندر اسم عظم
ز آبی امر نیسی گشت بد	ولی مقصود یکتو بود و بهم
دوم نوبت برای عین مقصود	تجلی کردی اندر عین عالم
مفصل گشت زین محل خسته	حقان و حب طاعت گشت در دم
و از ناچار در استب سیر کردن	به صورت کشنده جسمی و انبیا ن
کرم شده که مبد ابرو و غاتم	تجلی و جبهی کل در است
مگر لافانسل عه خافتم	اذا مالج برق الرجاء شد
جمال العشق فی الاکوان فالزم	فلا موجد خیر الله با الله
سوالعنه والاحد و احد اعلم	بجز یک نور و کون و مکانیت
ظهور کاملش در ذات آدم	زمانی لایق از میسر مرم
زمانی طالع از موسی سران	



زمانی با حسن اراده را مکرر	زمانی با حسن اراده را مکرر
دل را محسوسان مکرر کند	دل را محسوسان مکرر کند
توئی اصل همه پستان و پدید	توئی اصل همه پستان و پدید
با فعال و صفات و ذات انما	با فعال و صفات و ذات انما
نموده در دهنه در مان عاشق	نموده در دهنه در مان عاشق
بآبی بی تو و نغمه را بسوزد	بآبی بی تو و نغمه را بسوزد
ز آب چشم و خون دل بر دیر	ز آب چشم و خون دل بر دیر
به خون شود جز فانیست	به خون شود جز فانیست
عادت هر شمع عشق تو باشد	عادت هر شمع عشق تو باشد
پر شکوه و غصه در جان کشد	پر شکوه و غصه در جان کشد
ز کفر ذات و جمل البین نیست	ز کفر ذات و جمل البین نیست
توئی معشوق و عاشق جز کج نیست	توئی معشوق و عاشق جز کج نیست
کفی در عاشقی اظفار معشوق	کفی در عاشقی اظفار معشوق

ترا در سرهای باز و اند	ترا در سرهای باز و اند
ناله ای که تو منصور بر و اند	ناله ای که تو منصور بر و اند
چه کوه پای بی قیمت کجاست	چه کوه پای بی قیمت کجاست
چه جبرست این و غفلت چه باشد	چه جبرست این و غفلت چه باشد
با قیامت ملک بر پیکاه است	با قیامت ملک بر پیکاه است
تو جان عاشقی حسن می جان	تو جان عاشقی حسن می جان
کبر جعفران با و رندار اند	کبر جعفران با و رندار اند
توئی اصل همه پستان و پدید	توئی اصل همه پستان و پدید
دل آشفته سیران عاشق	دل آشفته سیران عاشق
که عصمت آن من بر جان عاشق	که عصمت آن من بر جان عاشق
دما دم بر عیبت در امان عاشق	دما دم بر عیبت در امان عاشق
ز می کان کرم سپاس عاشق	ز می کان کرم سپاس عاشق
طایب من شاد و روان عاشق	طایب من شاد و روان عاشق
مزار آن مسکین بر جان عاشق	مزار آن مسکین بر جان عاشق
یقین است زین کوه و روان عاشق	یقین است زین کوه و روان عاشق
با سما و صفات و ذات انما	با سما و صفات و ذات انما
مرکشیت و مایه در آن است	مرکشیت و مایه در آن است
کرم گوید بدی گویم در عشق	کرم گوید بدی گویم در عشق
خوشش در پستان من غولی	خوشش در پستان من غولی
درین بیاحت غار عشق بر لاله است	درین بیاحت غار عشق بر لاله است
که خندان را از میان است و نه است	که خندان را از میان است و نه است
درم گوید که گوید که نیک است	درم گوید که گوید که نیک است
کلی بر شاه پست بر بند و نه است	کلی بر شاه پست بر بند و نه است
که محراب لم آن طاق بر است	که محراب لم آن طاق بر است

تپیل بی حالی مستهالی  
که در دیر زش زان حد کجاست  
زدهش که بر دهرم بر دهر  
چرا نام خود بپستم که دار و پست  
بگو آن کمنه صوفی را که عسری  
میان کشتن و قتی بر زان پست  
که کجاست دیده که بر شید و پیش  
بهر ساعت غوری دیکو ز پست  
زاور کجاست این سود آن سود  
بزد عار کان قنست از آن پست  
که روی دلت باری یا پست  
بهر روی که روی مسان رخت  
مراکز عالم شش جان خرابست  
چو روی قمر طلع کجاست  
کلنست آن بیغ عشق بایرم  
از دهرم که رنگت که پست  
بجوی دعدت آناخو و پستی  
که انا جهان پایل زین پست  
مرازی عالی روشن شد بگویم  
اجت لاصی از میان کان ای داپ

قرنی جمل همه پستان و پدا

با فاعال و صفات و ذات اسما

الهم و پست و جان می خراجه آن یار  
که جان بپسار و منت نیز میبار

چو پرواز منان جان کنت بر شش پست  
چو دست اینست از دزد و مست  
زنانیم جو با قیست پستی  
چو منکر که میکی بر دعدت کجاست  
من نه جسد و حس تو با شوش  
من اندر نرم جان پانی تو شیار  
اگر بر زانی عشق میدان  
شان که کجاست از تو خوار  
ز جام شوق تو شاقه بر پست  
من پسر باز تو نه دپشتار  
به بیل اگر از کوی عجب نیست  
بگو آناخو چه کوی بجز ار  
مگر کل نیست زان میل آمد  
کجاست از جان بیست آید و بار  
چو بیل روی خود دادید در کل  
شسته آواز خود زد که بیکو  
کل از شاد و صورت خود را نوشت  
شد آن بیل حسن خود که شاد  
شهادت اولی بر حسن بیل  
چو بیل که بر صورت کل قرار  
چو بر حسن پستی خیر کل نیست  
چو بر جسد که دین حال کثیم  
چو بر پیش کشیم امر و زشیم بگویم  
چو بر دست اینست از دزد و مست  
چو منکر که میکی بر دعدت کجاست  
من نه جسد و حس تو با شوش  
من اندر نرم جان پانی تو شیار  
اگر بر زانی عشق میدان  
شان که کجاست از تو خوار  
ز جام شوق تو شاقه بر پست  
من پسر باز تو نه دپشتار  
به بیل اگر از کوی عجب نیست  
بگو آناخو چه کوی بجز ار  
مگر کل نیست زان میل آمد  
کجاست از جان بیست آید و بار  
چو بیل روی خود دادید در کل  
شسته آواز خود زد که بیکو  
کل از شاد و صورت خود را نوشت  
شد آن بیل حسن خود که شاد  
شهادت اولی بر حسن بیل  
چو بیل که بر صورت کل قرار  
چو بر حسن پستی خیر کل نیست  
چو بر جسد که دین حال کثیم  
چو بر پیش کشیم امر و زشیم بگویم



توئی اصل سه پنهان و پنهان  
با فعال و صفات ذات اسما

مراود عشق تو نه اولی دین راست	بلای عشق را خاصیت اوست
الم گرفت در کار تو غم نیست	زمن بیکانه فریاد از نیست
خطا کردم که گفتم هر جان ش	بریت یک سخن با من چه گفتم
بهر جان با منش در عاشق	میان عاشقان کار گفتم
ز منم که گفتم در عشقش	تو با من سببانی بخت نیست
چو شست تو می کردی کی چند	بخت کو شست عشقش نیست
بختانت که چون چشم تو نیست	پریشان سبب زلف عزیز نیست
بصورت شیخ و سر بر است	معنی زنده می در است نیست
بد و پسر امانت بود چند	امانت و او پدر و امین نیست
امانت هست امانات حق	معنی مدد معنی شین نیست
کرا این بوسه را در خواب پسند	که چشم جان صوفی در بر نیست

خدا که گفتم ز تو یکیت دور	که دوری و دوری نیست نیست
بهری نیست دوری از به باشد	برین نیست عالم هر نیست
کسی کو تیر می پسند چه نیست	عاشق و غم عشق چه نیست
اگر چه ظاهر می عشق نه آتی	و اگر چه چشمت مقصد نیست

توئی اصل سه پنهان و پنهان  
با فعال و صفات ذات اسما

بهر ما هستی چون می توانی	که با هم را دوست و دوست
یک عالم صفا و دوستی	از آن صفت نهای لایک نیست
بپستی جان باب بعد چه باشد	که جانم را برای می و دوست
یکدم عشق پستی را کنم طی	که چون نام یکبار در خجسته
کسار و میل را دوستی	بدلی غم نیست در عشق جان
بهر ایش عشق نهانی شد که سید	کسار از ما به چو در دنیا
دلت از ما پستی که یکیت	میان یکس زندان که پستی

در کرم کشیده در هر دو کان	که کرم بحسری و در هم اصل و کانی
جلاک آلوده تا در زینتی	بخون آغشته تا در زمانی
کرت مسکین احمد آرزو کرد	برون آبی از پسرای افتانی
بروای عقل پس نایابی تو	پایاسی عشق چون الامانی
مین یک وصف را صدایم از تو	که سر وصف که کرم پیش زانی
جسانی در ظهور و در خفا جان	و لایم دلی جان جسانی
ز تو آمدنم هم با تو کرم	که پیش زین اهل معانی

توئی اصل پنهان و پند

با فعال و صفات و ذات نما

چو خورشید جالت جلوه کرد شد	جهان از جلوه است باز پدید شد
رخت چو نگه در آن زمانه بود	بهر رخت ظهوری پشتر شد
عدم را و وجودت نقد چستی	باقی است که می محسوس شد
شعاع نور و دیت منطبق است	کالات صفات مشتبه شد

مهر

بهر بانی که دیدنش از لایه	انسان در جست و جویت در بدو شد
سند زبده و بر سیکه ترایافت	کجای لاجرم زبده و زبر شد
بدانان است بولت لعل اشکم	فرادان به نیت تا که در پند شد
و لم این لحظه عالی داشت ما و پند	که کجای عقل و انچه پند شد
کجا افتادم اندر قال تا که	که عالم رخت که در محضر شد
بلایین قال حال کلینیت	که جانم را بخت پستفر شد
مدوان عقایدی و جلوی	دین پیروز و صحت که در کشت شد
جلوی را جان چون لعل گشت	که جانت را غم و سر شد
جلوی چون رخ از چشم بر شربت	معاد که را و زمان در بدو شد
با دل که شام آسمان بگویم	که چون خیر نور خاطر بدو شد

توئی اصل پنهان و پند

با فعال و صفات و ذات و نما

جهان را عشق کرد و نشید در جبهه	تو حق تعالی است نه نمی جود
--------------------------------	----------------------------





بعضی که تا بیاض مال و پستان	که در بیاض مال و پستان
مشایخ بر خستند از ایشان	مرد و کن خستند و پند بر
میریدی سودی از آن کرد	دست را به دندان مرد و اسیر
پایش را قفسه فرستاد	که شوالی زد و شد پستیم

تا قیامت که صورت دهی	تا قیامت بر بیاض نشینی
جان ما و جان که فراموشی	خفته می مستوی مولی

حکمت و نایب صا و کرد	از ضرر تند با و قفسه کشی
حکمت و خستند از امت اجد	هر کس بر چرخه و پستان

باز بیاض طاعت کان و خستند	به زخم و پستان پند و خستند
که در بیاض از بیاض بیاض	پستان و اول و توبه و خستند

صحت و بیاض و پستان و کرد	تا قیامت که پستان و کرد
مورث معرفت اقد و صحت	در صورت پستان و کرد
بیاض و پستان و پستان	دانش و بیاض و پستان
بسیار از کالات و پستان	صحت و بیاض و پستان
والی و بیاض و پستان	میریدی و بیاض و پستان
عالمی و پستان و پستان	حکمت و بیاض و پستان

ما پستان و پستان و پستان	نیت و پستان و پستان
مرد و پستان و پستان	مرد و پستان و پستان
مرد و پستان و پستان	مرد و پستان و پستان
مرد و پستان و پستان	مرد و پستان و پستان



تجلی کند شاد بر لب زنده بر جگر  
دل ز کثرت برده کاسی بدیششان

کلی چند افضل جز از ان با او یکسان

بند در روان حق طیفور  
اگر چه در پیش من بد فرود  
در شریعت بر سید راسی یافت  
در حقیقت بر سید راسی گم کرده  
راو گم گشت و راه در جسم گم  
گم گشت راه در غریبش چاه مرد

نقطه پادشاهی که برین نام  
چو ششیدی کوئی چو پادشاه  
اسود تر با شریعت یقین  
مشبه با مینا حریر می بین

که با خود نشسته ام ز جدی  
که بر خاسته ز مشک خوری  
من در پیش زار بدل دیار  
ملکی در سزای آن دلدار  
بودم که ز غایت گزاف گشت  
ناه و دوی در مایه اندر گشت

در پیشش که در غایت و صبر است  
هر یک بتاخی که پیشش نیست

دل است دلیل آنکه با درو پزار  
کبر برین تو سر چه جود نیست

رو رو دریا کن که این مرد دریا  
رسوئی سپکا زوی غریب است

و اوست و این غیر مولی کردن  
وین کار چسبیدن که یکی غریب است

یا کید لا یکت رویش زنده رس  
چنانکه در هر آنکه با غریب است

شین اگر که شکر و شکر شکر  
و اندکی غصه غریب شکر است

آن را که چسبیدن پنج خصال دادند  
در باب و در هر یک که در وین است

مهر پیوستنی عارفی یا طالبی  
مرد از روی حقیقت متفق  
این کی را حله که آرزو شنا  
ز آنکه برین پست حق استان سخن

عقل کل غرض کل طبیعت کل  
بعد از آن چه حشر بهایان

بسم کل کل خوش و خوش	نه خاکش شد با مرغ کردان
فلک اعلی است اولاد	آفرینش مستمیرین و عیان
بس از آن کرد شیر و سورا	جبه از آن آب و خاک را میدون
شد تمام انگی جان و نبات	ظاهر آمد از آن پس چو بیان
گشت باز بکم جتزل	ملک و جن و عاقبت انبیا
جانب جلا مرات شد	درست مقصود که کجاست

که بگویم در کجاست	آنگاه بوی میست در باغ
کاستن از کجاست در دم و	مرا ز فاسی پستان

مرا گشتی که قول پر پیغم	مگر تا خود چنان دهر نمی یار
مرا گشت رحمت حق بر دانا	که هیچ مستول و در غور ابرار
چو حیوانیت نیک و بدترین	ولی جان پر ز نیاز رسا

زاکو خشت ضعیفست	شادان کرد از سبک مقدم
مگر از آن لغت ناکه میگردان	چو گشتیدی کند بی همه دار
البت پر کس که در دیده پر	شش زانگی سپهر جلا بخار
جهان را هر سر کاستن شادی	نادر حق و از دست کجاست

ز بد نفسی که آزاد و کولی	کونی من که پستانیت آزار
اگر چه قول مولانا شینیدی	مختلف ای در کجاست
شکر شامه حوز با گل و دایمیز	که در کجاست باشد نفع بسیار
توی چادر دل و دین پستی را	نه یک و نه دو که صد و نه است و کجاست
زادانی یکیت و ادو کجاست	برین شود نصیب کینه کجاست
بخیر و اصل آمد جان مردان	تو هر کجاست نمانی قید خیار

اگر مردی شود خالق تعلیم	چو مردان و مرغ دی و بیست آفر
-------------------------	------------------------------



که کرد صد علم و ادب و انوار	نه از آن گشت پیرست و بار
که کرد کم گشتن ز این پیشین	بجاست پیش از این گوی اوبار
بجوی وحدت آقا خود و پیوستی	که از این منقطع گشت آفتاب
و دمی بگذارد و در مجلس که جمع	نه اقبال مولانا و عطار

صد ولایت که پیشین صفی داشت	قرب نو پسران و برادران
جانشین وقت چرخ از دست	با ملک الموت قدوس علی الله
حالت او را که گشت جوید و محبت	گفت پیشین الف بر ملک الله
سازند تا پس از وقت خوابد	صبر کن نه در شوق صبر کن الله

یک نشود و دو نشود و پس نشود	چند باشد که دو نشود و باز که
یک نشود و اولی از این بگوشت	سر چه خواهی پیش از این بدست

که شود در این جهان و بر و بار	چه را و نخواهد شد و چون در بار
که سحر ز قیاس و شمع و نورانی	در خانه پیرانم و در هر دم

عاشق ما و نیم سیر از دارم	در دود جهان یار و نگار دارم
خاک جو و دیوار و دیوار و دیوار	اولی از این پستان جهان دارم
پس که سر قافه است و در محبت	بر سر که گوی که نور که از دارم
ناصح و خدا از این جهان و ملک	من سپیدان را و این جهان دارم
بیکش زنی و بخت و در دست	اشتر بستم و رخت از دارم
شکر خداوند کار دارم	بر سر که گوی که نور که از دارم
چون این عالم و شمس و زلف	لطافت که است از نظر دارم

پاک و بخت و در دست و در دست	بر سر که گوی که نور که از دارم
سبب عالم می خوشگوار دارم	سنواری جهان از نور دارم

مرا پاره مرده جام یا سراسی ده	خراب و چو در دستم پاید گشتم
ز شوق جام تو مالایال پست شدم	هر راه را با دست لب فرو شدم
در آرزوی قیصال تو سیهام کردم	چو شمع سوخته گشتم ز پای شدم
میان تو و من خاکدان این چشم	باز روی تو از خاکدان من چشم
بنا علی شیری کن که دست بگشتم	چو پست شوق تو گشتم غرض دارم چشم

سوی بخانه میکنی دستم	عاشق و غلبه پس و می دستم
شهره کردی مرا بهر دهان	بزمین که با تو نباشم
سوی کوی که در وقت	ماه در پست و می در چشم
مرج دارم ندای آسمان	عاشق صفا و تم نو در چشم
نور و تم ملک مرد جهان	به سیاه را که من خیر چشم
پیش در آید از هر روز	جان میازم که رنگ سرم
فایده گشت فانی از راه	فایده مطلق اگر چشم

هر جا دوست شاه جاودان	هر جا دوست شاه شاهان
هر کوی در مسدود را	هر آمد مسدود را
کس نباشد بر غیر چشم	نور من هم طراوت طوین
چون یقین است نو تو اید	حسن خود را به سیه ایمان
هر راه را به او دست	هر جا دوست در سینه جان
هر جا دوست به جان و قبول	هر جا دوست بر مردمان
هر جا دوست قصه و قصه	هر جا دوست غایت اسکان
طلعت و جلال با نیت	این سخن را یقین به من دران
صلوات خدای بر جان	فایده شنده ایست جان

عشق معشوق با شکر جان	مرر کیت در طریق ایمان
مرر کیت در حقیقت عشق	عشق معشوق عاشق مردان



چشمه کجاست نایبند	مهر آن دست در به ابدان
یک سخن را قبول کن	موشیاری مرو پرستان
که گزری کنی به آن مجلس	همه جا روح و راحت در آن
نفت فایده شدت در آن	بشنو دست خیر را نشان
توسن قاسمی عجب پند است	لاجرم در کشیده ایم نشان

حیات آن جان که جان جهان را جان	زنی که نیست نمی دهد در هر سلطان
چرخ روی و محور آن در عالم	دلت نوری می بیند غیب از غیب
که ای کن نه همه بای که بای را	مگر دخی بر بست آنی غیبی برسان
تسکین آن برادر در او در آن	بهین و نشسته از درون آن
پاسا می بود و جوی نه لطف و اس	بجان آمد دل نکند و پست آن
ز جام عشق چه نام بر زبان می آید	زنی عشق در می شنوی در پستان
پایان آن که صافی ز کلمات جوی لای	حکیمان در ره جانان بسیر نمایند

پای ای رسو و ای پای جان سرگردان	انوس سودا خرداری سودای آن
پای جان آمد غم من ترس از غم و در	مگر که هر دست آری آن در پای آن
پای خوش سلطان در غم من در غم	پیدا آن آتش از آن آتش که کشته است از آن
پایانست سلطان بیاد آن عالم در	ز قیاس حاکم جهانی در از خوشتر بستان
بیکارم صفت در بطون که دایدا	پیش ناست و روی او اگر که پستان
بسلطان می رسید آن سودای دور	زنی سلطان زنی سلطان در
هر جانب که بچشم تو می افتد غم	اگر در حضرت واجب اگر در خط اسکان
ز جانی که رسیدم همین اندام	ز جام عشق تو سست اگر در ویش اسکان
اگر سندان را که کمر آن را کجا بد	در بر پستان را آن پستان را پستان

ساقی جو تو با من چه جابا در پستان	مطرب جو تو با منی که از غم پستان
ای جان جهان صفت تو که من شایم	زاعف تو شب و روز در پستان

در کوی غمت بار و پاشان رفت صد جان افکند ای قهوجای پریشان	جان طالب در دوی بی صفت دل غمزه و شوق نهی ملک سلیمان
مر جفت پوخت فراوان را از شرب بوجمل جو صفت سلیمان	با آنکه خدا با همه ذرات محیط است درمان غمزه عشق نایب هم درین
خیری میسد جان را که در دست نرسد چشم ترشش آمد و در میان شوق	بنیال آن آید میان چشمه حیات که غمزه از غمزه دار و درای کفران
بشوید مسافری بگر اگر توانی یک جوی به دوری یک غلطی کو	نن من بزم لزدن الم از اسیر زندان جلوی بی نظیر و اختره را در میان
جانی نظیر فلک حل او سر لرزه مشک جوان خود نمودی و جهان هم برآمد	عجبا خالق انوار و جواهر و شمع مر جبا جان منی مر جبا جان غلام
توبین قاسمی که نطفه کی میسین	

دست ایزد و جان شرب دشمن جسد او لیا بد شد	دست ایزد و جان شرب دشمن جسد او لیا بد شد
در کوی غمت بار و پاشان رفت صد جان افکند ای قهوجای پریشان	جان طالب در دوی بی صفت دل غمزه و شوق نهی ملک سلیمان
مر جفت پوخت فراوان را از شرب بوجمل جو صفت سلیمان	با آنکه خدا با همه ذرات محیط است درمان غمزه عشق نایب هم درین
خیری میسد جان را که در دست نرسد چشم ترشش آمد و در میان شوق	بنیال آن آید میان چشمه حیات که غمزه از غمزه دار و درای کفران
بشوید مسافری بگر اگر توانی یک جوی به دوری یک غلطی کو	نن من بزم لزدن الم از اسیر زندان جلوی بی نظیر و اختره را در میان
جانی نظیر فلک حل او سر لرزه مشک جوان خود نمودی و جهان هم برآمد	عجبا خالق انوار و جواهر و شمع مر جبا جان منی مر جبا جان غلام
توبین قاسمی که نطفه کی میسین	

در



ای سعادتمند شاد و پرست بار	محبوب خدا علی پروردگار
باز پرست که شادمان	بر خاک دست قره و بر خط مبارک
ایام را نو و از صبح جا رو	بر خاک پرست شاد و از صبح جا رو
مرغی ز دل زرد و از صبح جا رو	چاکشت مرا این دولت صبح جا رو
از دولت خدا پر که پرست	ای طلب این سپید و از صبح جا رو
ای شاد و دل پرست خدا پرست	دیغم تو که شسته از صبح جا رو
بسیار غم عشق تو بسیار	و صبح تو که از صبح جا رو
از دست تو ای کار و از دست	آخر بسلامی کنی یا در

ناله

ای لب و لعل طبع کار تو ام	ای سبب انوار طبع کار تو ام
ای سبک اندر طبع کار تو ام	ای وقت سپهر طبع کار تو ام
هر چه ز تو زایل ایمان دارم	و منعی نیست بر این ایمان دارم
گر شوق خدا نباشد در دل او جان	من که منم از تو پستان دارم
آنکس که ز اینم و پرست نم	آنکس که ز منم و پرست نم
آنکس که ز دل و دل پرست نم	آنکس که ز این کان پرست نم
از آتش عشق تو شدم شیدایی	ای روشنی وین دای پناهی
هر جا که من جلال می بینم	ای دوست از آن سبب هم پناهی
مشتاق و حریف است که از اینم	از غفلت محض با تو از غافل

عاشق جان منصف کرد	بر این ملک است رست محمود
ای مورش ز کوه به فی	بر سن عالی خیشش مینوی
فی لبس کرد چونی اگر چو فی	در صفت کی کز حش موزو
کشم هزار دل ترا دارم دوپ	در صف شادان را که یار شود کز پست
کشم صبر هزاره وصال کز کسیت	فمود کانی پست هم ز دستا بود
نورنی سخن معانی بنسیم	در بحر محیط و مکان بنسیم
دیدم بی حش و ناکامی و غم	باب پر آب زده کانی بنسیم
بودم برین عالم غالی بنسیم	زین ملک ملک با او بنسیم
کشم ز ملک تن خود هزار	ز ملک ز ملک با او بنسیم

از لذت ماست میسر و روشی	در شکر شادان و منور روشی
از لذت می اگر در روشی	در نور روشی غایت نور روشی
هم با هم میان سنای عالم نام	هم از یزد و شکر کن آدم نام
کرم کبک شنی دوم بازن روشی	دانی بی حش کز آدم نام
ستیم در حضرت پادشاه بنسیم	یک جبهه شکر مبارک کز پادشاه بنسیم
مسکینان دانی که اسودد شوم	ز قاع و جود و نور بنسیم
از این منم شاد و نوروت سازد	و ز هر که کان بنی در دست سازد
چو دانه حبیب ز نوروت سازد	چو چشم آن کجا چو دست سازد



درد دل سوختن روی بخاری دارم	در پستی عشق زلفی دارم
تا زلفش ز رخ زارم دیدم شب روز	آتش زلف دل در دوزخ کاری دارم
پیرش شده است سیاه از زلفش	یعنی پس زلف یار ز زلفش دیده
مقصود زارم که چنان چستی تبت	بی فایده روزگار از زلفش دیده
عاشق که گشت در بنو زلفش	صوفی که گشت در بنو زلفش
رندی که ز پارسا بود نامزد است	زاهد که ز شایسته شد فرست
مردان که ز زلفش که آگاهی یافت	در ملک جهان ز ما تا باقی یافت
در باب که چرخ زده خواستی یافت	این نخست برو که روز خواستی یافت
که جان کوی عاشقش پیشش نیست	که دل کوی پند به پیشش نیست

عشق و جهان عقل یکین شایست	که کافیه و غایت برین شایست
دل بسته طریقی شکین تو شد	جان بسته کوی کمر کین تو شد
جان دو جهان بین پیشکین تو شد	صد فایده خوان طیف آفرین تو شد
که کافیه و غایت برین شایست	که کافیه و غایت برین شایست
که کافیه و غایت برین شایست	که کافیه و غایت برین شایست
برین چون جاب من حجت کن	پس بر شک ناب من حجت کن
بر جان دل خراب من حجت کن	بر زاری و غطاب من حجت کن
مردان که ز زلفش که آگاهی یافت	در ملک جهان ز ما تا باقی یافت
در باب که چرخ زده خواستی یافت	این نخست برو که روز خواستی یافت
که جان کوی عاشقش پیشش نیست	که دل کوی پند به پیشش نیست

من خجسته برای شیرین توام	آتش طربای مشکین توام
گفتی که بگو تا چه کسی در دهان	پسکین تو سبک تو سبک توام
دل عاشق بشم پست تر کان	تو شمع و عالم بود پست
جان دل عاشق میوه پست	تو خانه دل شدی دلخانه پست
ز ناله و زاری من هست کن	بر فقر و کمبود من هست کن
بر کبریه و بیزاری من هست کن	بر غلظتی و غروری من هست کن
من خجسته روی توام ای باده پست	وزن کس خسور تو جانم شده
چون بر تو دیدار تو ظاهر کردو	مارا پس که کوی ملک ای پست

مغزل

هر نه که در ملک خدا پست یافتم	ما ملک جهان را بجای پست یافتم
هر کس که یکه ای حقین میرانم	اسرار انوار پست را به میرانم
هر چند که در مرتب نامور یافتم	پس ظاهر و پست را به میرانم
یک لحظه که در ایام پست یافتم	در حالت خجسته عجب یافتم
دشمن که در سودای تو پست کردند	آتش و شور من و پست کردند
و خلعت ز پای تو حیرانند	حیرانانند بای میسرانند
یک لحظه و لحظه پست یافتم	باشی از من مرا پست یافتم
بارت مرا که پست نشن گشت	وین بحسب عنایت باری
چون ده باد و علی غنم حسود	خود هم اکو صاف کرد روی بود



ای دل و در بسبب است چه کار کرد	چون هم سراسر خانه بر ما بود
تو چه کردی عاشقی منزلت	سزای داری محبت
آتش عشق تو آتش دگر است	سزای ناموس نام است
بگفت در سبزه و گلشن چید	بان تکی میسر و روزی بود
لشیز نصیحت پر بخت نژاد	تجران سپهر بر خشت کز آلود
ای زلف پای خود بای که میسر	وز دست خودی خود را بای که میسر
از نس وجود خودی پیشانی	آرا دگر کی میسای که میسر
از سبزه تو آمد بهار وجود	وز بهر تو میسر و مماند وجود
کز آتش که نیاید با طبع وجود	با طبع ماندی قبل از وجود

در همه

صدق است پیش از این	بر لب نشاند آخرش تو مید
کرده این پیش از این گفتن	بر حسن بعد از این گفتن
ای که این بعد از این	پاکان بر دو صول
پست از بعد مقام برده است	سرور از هم تمیز کرده با هم
از بهای است سراسر آبر	بعد از آن تا محاطات و سواد
بعد از آن تا آن که میسر	بعد از آن تا ویت بهشت و مال
در بعد از این پس و این است	تا کنونی که شمع طلا است
پس معاین بر به حق میدان	بر نهایت ای عزیز زبان
از بهای است تو پست سخن	بشنو بعد از آن عمل کن
بقصد تو به و محاسبه و ان	بس تشکر و بر برای میان
بعد از این خودت ذکر است آنچه	انقسام و قرار با الله

در باب بیست و نهم در بیان صفات

همه باریک هم ده آمده است	و اندک کسی که در ده آمده است
خون خفست و بعد از آن اشفاق	بر خست و پس از آن اشفاق
بعد از آنست منزل اخبات	بر آن زمان یکسند و ثبات
بر من پس بخت و رجاء	بعد از آن بر خست و منزل

پس کرم و معالجات شروع	با تو گویم صبر و اصرار شروع
اول آن رعایت است بر آن	بر آن راه و هر وقت که آن
بعد از آن دست آرد و اخلاص	که هر وقت پس دست و اخلاص
بر تعجب و استعجاب و	بعد از آن بر تو و حق و
بعد از آن است منزل خواجه	بر ثقت باشد و حسن و خیر
بر آن پس بر آری از تسلیم	تا پس از آن از تعجب و ایر

کوشش و محنت و خفاقت	بعد از آنست در خفاقت
صدق و ایثار از برای خدا	بعد از آنست در ایثار
بر خست و پس از آن طای و دوست	بر خست و پس از آن طای و دوست

که بود و پس از آن قبول	بعد از آنست در قبول
بر و پس از آن قبول	بر و پس از آن قبول
شست و پس از آن صفات	شست و پس از آن صفات

آوردن و پس از آن انسان	بعد از آنست در انسان
بر و پس از آن که جان بود آگاه	بر و پس از آن که جان بود آگاه
بر و پس از آن نام	بر و پس از آن نام
بر و پس از آن خاک	بر و پس از آن خاک



همه سال بعد ازین باشد	سر کرده انصاف مرد وین باشد
اول آن محبت بدان	پس از آن خیریت و شوق جهان
پس خلق بر عیش و بازی دل	بعد از آن جد و دیده شد منزل
پس نیاید و برق و ذوق تمام	ختم شد این ده و دگر پیغام

بعد ازین پنج سوره یا است	و اندک پس در مقام است
در وقت بر صفا و سپرور	پس نقش غریب از خود دو
غرق سبب تنگ آنگاه	بعد از آن چرخ عاقبت

اول آن کشف است یقین	بعد از آن در میان تو
پس ازین معانی و سیاق	قصص بطیبت و سکر بهر نبات
صحب اقصای خواهد بود	بعد از آن انفسال خواهد بود
بعد ازین در نهایت کلام	چون حقایق تمام گشت تمام

۴۲

معرفت پس بقای جان باشد	پس فنا گشت جا و دین باشد
پس تحقیق می شود مشهور	پس بتلیس می شود پیوسته
پس جوهر پست بعد ازین تجسیر	پست لغزیده و جسم بر تو میر
فایده می یابد که این دارد	سر که این گشت محض دین دارد

صلوات خدای بر احمد  
بر روان صحابه احمد

تم هذا الكتاب بعد ان الملك الوهاب شهر رجب  
در طبع الطبعه منوره معطره منبره شریفه سلطان ابوالحسن علی  
مجرى ابن موسی ارض علیه الصلوٰه والسلام ۱۱۲۸



و  
بنام خداوند  
موفق و مؤید  
باشد

کتاب  
تاریخ  
امامان  
عجل الله  
فرجهما  
و آلهما  
و سلم



